

زبان، خانه وجود است.
«مارتین هایدگر»

موسیقی به مثابه شکلی از اخلاق و تفکر

«حسن رضا خاوری»

موسیقی در زیست جهان ما یک هنر تهدیدشده است. این یادداشت به دفاع از این هنر ستمدیده می پردازد، و دوستداران هنر را به دفاع از ستمدیده ترین هنر یعنی «دمبوره» دعوت می کند.

به نظر فارابی در کتاب «موسیقی کبیر»، امور زندگی بشر معمولاً یا امور جدی اند یا امور لعب. امور جدی چیزهایی هستند که بی واسطه با کمال نهایی انسان پیوند دارند؛ یعنی امور لذاته هستند اما امور لعب چیزهایی هستند که با واسطه با کمال نهایی انسان پیوند دارند؛ یعنی امور لغیره هستند. نیکویی امور جدی جای بحث ندارد. آنچه بیشتر محل بحث است، همانا امور لعب است. از دید فارابی، امور لعب در انسانیت ما مداخلیت و اثرگذاری دارد؛ لذا امور ممدوح و نیکو هستند. چون امور لعب باعث راحتی جان و تجدید قوای انسانی می شوند و به میانجی این تجدید و استرداد قوای بشری، در پرورش جوهری انسانیت ما دخیل و اثرگذار اند. این اثرگذاری امور لعب بسیار مفید است و سبب می شود که انسان با نیرو و روحیه ی بهتری دنبال کمال و مطلوب خویش حرکت و فعالیت کند.

توضیح این که: زندگی به طور معمولی آکنده از کار، سختی ها، گرفتاری ها، مشکلات و رنج های فراوان است. به همین خاطر، دمراستی و تجدید قوا و استرداد نیروهای جان برای ادامه دادن زندگی یک ضرورت حیاتی و اساسی است. چون اگر انسان نتواند نیروهای خود را از چنگ خستگی ها و کوفتگی های کار (مخصوصاً کارهای سخت در محیط های طاقت فرسای مناطق مرکزی افغانستان) پس بگیرد، آنگاه نمی تواند به ادامه ی کار به نحو مطلوب بپردازد. کار اگر خوب انجام نشود، نظام زندگی به مشکلات عدیده برمی خورد. به همین خاطر، امور لعب مانند نمک زندگی است. دید منفی به امور لعب دید درستی نیست. امور لعب جزو ضروریات زندگی است و هر امر ضروری در حد خود یک امر جدی به حساب می آید. بنابراین، همان طور که امور جدی در راستای سعادت بشر قرار دارند، امور لعب نیز در راستای سعادت بشر قرار دارد، اگر ضرورت آن ها به درستی درک شود.

در جهان سنتی، امور لعب مانند کنیز و متعه و سایر امکانات و امتیازات بهره مند ساز از لذت های زندگی در دسترس جامعه قرار داشت و نهادینه شده بود و حتی برای برخی امور لعب مانند متعه (صیغه)، ثواب های عجیب و غریب تعریف و تخیل پردازی شده که در متون سنتی به طور فراوان دیده می شود و تا کنون در ذهنیت برخی از علمای کرام باقی و جاری است. به عنوان نمونه می توانید به متعه در کتاب «سیاحت شرق» (دنیا) و ثوابش در

ادامه در صفحه ۲

در صفحه ۲

تفکر در باره ی امکان ها به چله ارائه راه حل ها

«هادی باهنر»

سیاست مداران در فکر یافتن مدیریت آسان و فوری بدون درک و فهم چالش ها در حوزه زمامداری شان است. اساتید دانشگاه نیز مطلب های آماده شده را که از دردمندی و مسئله مندی به دور است، بخورد دانشجویان شان می دهند؛ دانشجویان نیز در سرگشتگی تام به سر می برد و یا با بی اعتنایی به کل سیستم آموزشی و درسی برای خودش سیستم خود توجیهی فراهم می نماید تا هر چه بیشتر خودشان را فریب دهند. همه از سیاست حرف می زنند بی آنکه اندکی از سیاست بفهمند. حوزه اخلاق عمومی و خصوصی به ابتذال کشیده شده است. دانشگاه ها هر روز فارغ التحصیلانی فارغ می دهند که فراغت شان صرفاً بر تعداد بیکاران و سرگشتگان افزوده می شوند. چه کسی می داند که ریشه این هم سرگشتگی و بحران در کجاست و چگونه باید به راه حل برای فهم آن فائق آمد.



«غفور سیاوش»

یک روز، در اتاق، از چیزی خسته شده بودم نمی دانستم چی است؛ چیزی در درونم در جریان بود که به کلی از درک آن درمانده بودم، به پارک «روضه» رفتم و روی یکی از نیمکت های سمنتی و

آبی رنگش نشستم. هوا بیش از اندازه گرم بود، اگر آدم عمیق تر نفس می کشید دیواره های بینی اش سوزش می گرفت و باد (به شرطی که می وزید) با برخورد با آدم مثل تفت تند روی آدم را می سوزاند. در آن هوای گرم که بوی تعفن شهری انداز به بالا آمده بود و بوی جو بچه ها و

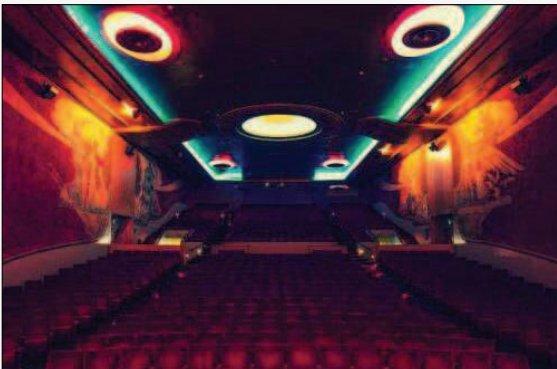
تایر موتورها را می شد از صد متر فاصله استشمام کرد، ساعت ها روی همان نیمکت سمنتی و آبی رنگ بدون آن که دلیلی داشته باشد نشستم. به خودم می گفتم که احتمالاً منتظر کسی هستم اما کسی آمدنی نبود. با خودم خطاب به آدم ها گفتم: «می توانید نیایید؛ من منتظر کسی نیستم. اما شما که به هر روی نمی آید پس چرا منتظر تان نباشم؟» من تا یادم می آید بالاتکلیف بوده ام و همیشه یک نفر در درونم می لنگیده....



در صفحه ۴

سینمای افغانستان؛ از خود بیگانگی و سکون

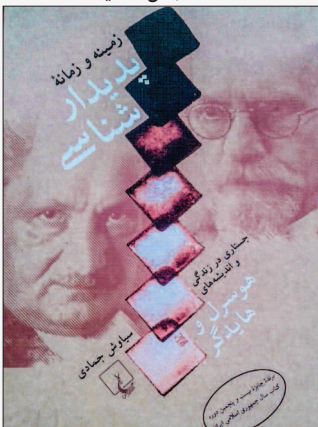
«بشیر ستایش پور»



در صفحه ۶

مروری بر کتاب «زمینه و فضا نه پدیدارشناسی»

«عباس اسدیان»



در صفحه ۷

اهمیت انتخابات و مشارکت در شرایط حساس افغانستان



«حبیب الله محمدی»

در یک چنین شرایط حساس اهمیت انتخابات نسبت به صلح با طالبان بیشتر می باشد و برای مردم افغانستان اصل اساسی برگزاری انتخابات است نه صلح با طالبان. چون با برگزاری انتخابات تمام دست آورد های چندین ساله و اصل نظام مردم سالاری و دموکراسی حفظ می شود و حفظ نظام سیاسی مردم سالار و قانون اساسی اهمیتی بیشتری دارد نسبت به صلح با طالبان؛ چرا که حفظ نظام سیاسی دموکراتیک و قانون اساسی از خواسته های اصلی مردم می باشد.



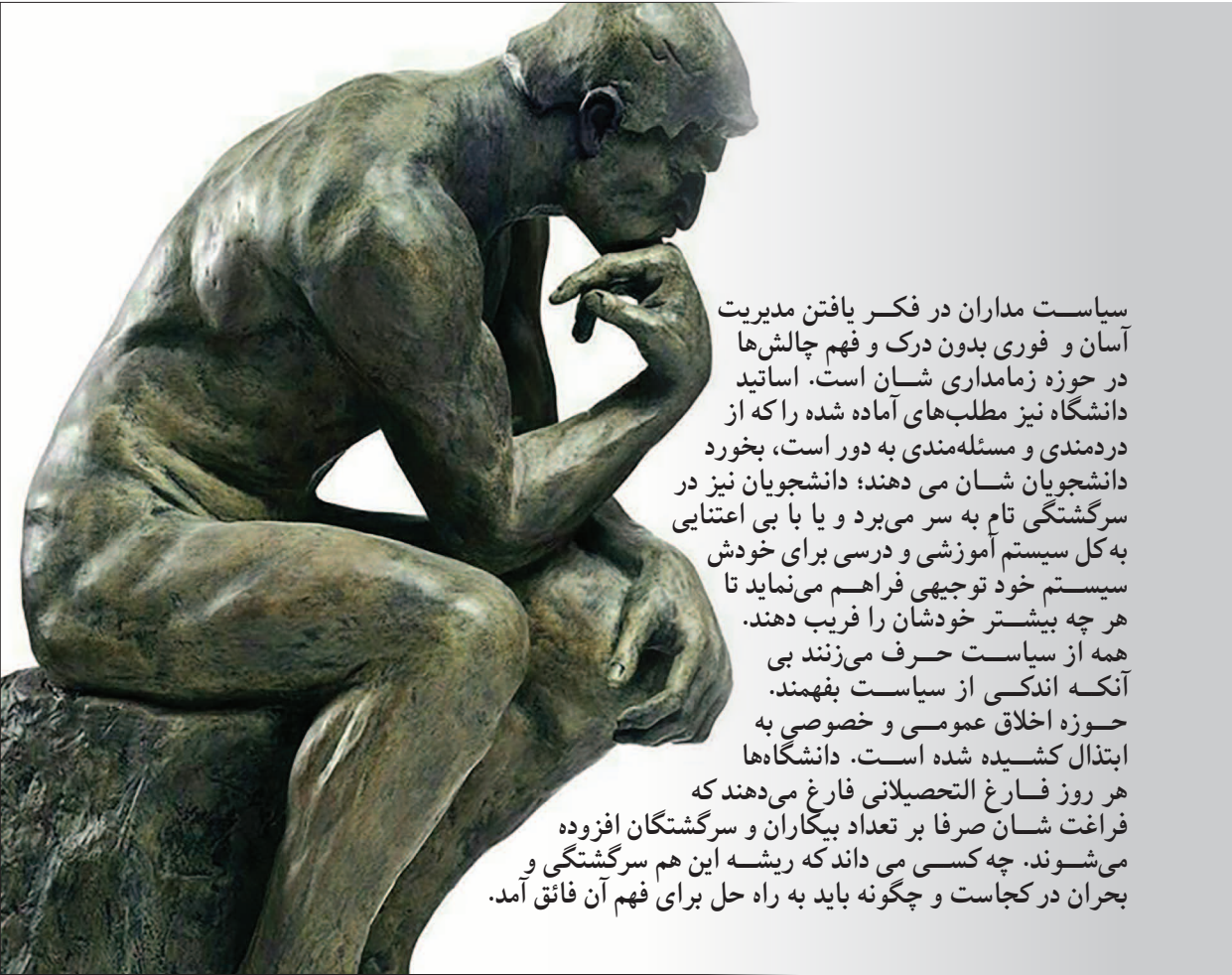
در صفحه ۳

کتاب «سیاحت غرب» (آخرت) بنگرید. چنین لذت‌هایی (استماع از کنیز و متعه و....) همانا تلخی‌های زندگی و کسالت‌های آن را از تن انسان‌های قدیمی رفع و دفع می‌کرد و آن‌ها با کشف لذت در تن دیگری، به تجدید قوا می‌پرداختند و نیروهای سرخوشی جان را بازیابی می‌کردند و به ادامه‌ی زندگی می‌پرداختند. امروزه چنین امکان‌ها و این شکل از لذت‌جویی‌ها در دسترس عموم قرار ندارد و مهتر از آن، ذهنت‌ها درباره‌ی چنین امکان‌ها بسیار تغییر کرده است. دنیای کهن لذت‌یابی‌های مشروع خاص خود را داشت که بعضاً تحت عنوان ضرورت مشروع تلقی می‌شدند؛ در عین حال، اشکال خاصی از لذت‌یابی‌ها مانند موسیقی نیز محکوم و مطرود شده است. در کل، جوامع کهن هرگز از امور لعب و لذت‌بخش خالی نبوده و راه‌ها و امکان‌های مختلف کامروایی و طلب راحت جان برای‌شان مشروع و مفتوح بوده است.

اما موسیقی: با این‌که موسیقی در دوران قدیم و جدید میان مسلمانان رایج بوده و نظرات و شرایط مختلف در باب جواز یا عدم جواز آن ارایه شده، که برخی‌شان از باب تصدیق بدون تصور به شمار می‌آید و سزاوار اعتنا نیست. دانش مسلمانان درباره‌ی موسیقی تا کنون از کتاب موسیقی کبیر فارابی فراتر نرفته است. این کتاب بزرگ‌ترین و آخرین گام دانش موسیقی در جهان اسلام به حساب می‌آید. کتاب موسیقی کبیر یکی از مفصل‌ترین آثار فارابی است. این حجم کبیر و دقت عظیم از جدیت موسیقی نزد فارابی حکایت می‌کند. چرا موسیقی برای فارابی چنین جدی است؟ موسیقی برای فارابی شکلی از اندیشیدن است و نیز شکلی از اخلاقی زیستن، که مؤسس فلسفه و معلم منطق و تفکر در جهان اسلام نمی‌تواند بدان بی‌اعتنا باشد. موسیقی در ساده‌ترین شکلش «ارتیاض سمع» است، ریاضت‌دادن قوه‌ی شنوایی به شنیدن آوازهای نیکو و پرهیز از شنیدن صداهای نکره و زشت. به عبارتی، موسیقی همانا ریاضیات شنیدن است. یعنی شنیدن را قاعده‌مند می‌سازد و این قاعده‌مندسازی با قاعده‌مندسازی صداهای ملازمت تام دارد. دانش موسیقی هم صداهای و هم شنیدن را قاعده‌مند و لذا دارای منطق می‌سازد. هر صدایی که بر اساس قاعده تولید می‌شود، نیکو است و هر صدایی که بی‌قاعده پدید می‌آید، زشت است. بر این اساس، موسیقی همانا «منطق شنیدن» را برای ما تعریف و روشن می‌کند. دانش موسیقی تعیین می‌کند که انسان به کدام صدا گوش دهد و به کدام صدا گوش ندهد. مینا نیز نیکویی صداهای است و نیکویی تابع قاعده‌مندی است. موسیقی از این قواعد عقلانی بحث می‌کند. پس، موسیقی همانا ابزار قانونی است که مراعات آن، قوه‌ی شنوایی را از ابتلا و عادت به استماع صداهای کاذب و زشت بازمی‌دارد. موسیقی از حقیقت شنوایی در برابر هجوم صداهای کاذب و فریب‌انگیز دفاع می‌کند. موسیقی تمایز میان نیک و بد صداهای را یاد می‌دهد. بدین سان، موسیقی نه تنها منطق شنیدن بلکه «اخلاق شنیدن» را نیز آموزش می‌دهد. پس، می‌توان موسیقی را چنین تعریف کرد: «آلة قانونیة تصمص مراعاتها السمع عن الخطأ فی الاستماع». موسیقی به‌درستی معلم منطق و اخلاق برای قوه‌ی شنوایی است.

موسیقی علاوه بر اینکه بر دو وجه منطق شنوایی و اخلاق شنیدن دلالت دارد، وجه سومی نیز دارد: عقلانیت و شیوه‌ی فکری خاص آن. صنعت‌ها و هنرهای بشری از نطق تهی نیستند. چون هنرها همگی دارای ساختار و امکان‌های مشخصی هستند. هنرها خالی از نطق نیستند. نطق اما سخن عقل انسانی است. پس، هنرها از سخن خرد و کلام انسانی تهی نیستند. فارابی ساختارهای امر هنری را به دو بخش تقسیم می‌کند: الف) ساختارهای همراه با نطق؛ ب) ساختارهایی که عین نطق اند. دومی دو قسم است: ۱) اثرگذار ولی ناشی از تخیل صادق؛ ۲) اثرگذار ولی ناشی از تخیل کاذب. قسم اول همانا موسیقی عملی است. موسیقی عملی به ابداع آهنگ‌ها و خلق الحان محسوس می‌پردازد. این ابداع دو مرحله دارد: یکی تخیل آهنگ‌ها و لحن‌ها است که معناداری آن را نشان می‌دهد؛ و دیگری، اجرای آهنگ و لحن با دست (آهنگ) یا منجره (آواز). معناداری آهنگ‌ها درواقع فاصله‌ی نطق و مهمل‌گویی را آشکار می‌سازد. از نظر تفکر موسیقایی، صداهای قاعده‌مند صداهای معنادار اند ولی صداهای بی‌قاعده صداهای بی‌معنا و مهمل اند. تفکر موسیقایی از «نظم گفتار» انسانی به شکل هنری حکایت می‌کند و جامعه را به اطاعت از قدرت هنرهای عقلانی فرامی‌خواند. چون «صدا» مانند عشق یک امر مقدس است و نباید به هرزگی آلوده و به مهمل‌گویی مبتلا شود. تنها تعهد و پایبندی به قاعده‌ها است که نطق و منطق و سخن را از هرزگی و یاووگویی دور می‌دارد. موسیقی دانش همین قواعد و آداب احترام به صدا است.

موسیقی نوعی از تفکر است که قانون و زیبایی را کنار هم گرد آورده است. در ساحت موسیقی، نه قوانین صلب و بی‌روح مانند قوانین بی‌روح اداری جایی دارد و نه زیبایی‌های بی‌قاعده، که به هوا و هوس گشوده‌اند. قانون و زیبایی در موسیقی، یکی شده است. وحدت قانون و زیبایی امکانی است که در تفکر موسیقایی و زندگی تحت آن آشکار می‌شود. در ساحت سیاست، چیزی که به موازات وحدت قانون و زیبایی موسیقایی وجود دارد، بدون تردید «عدالت» است. از این منظر، تفکر موسیقایی الهام‌بخش عدالت است. به بیانی دیگر، جایی که قانون به بن‌بست می‌خورد و جامعه را زشتی بی‌نظمی فرامی‌گیرد، موسیقی می‌تواند به‌مثابه‌ی رهاور عدالت و اعاده‌ی نظم در گفتار عمل کند. عدالت در ابتدا بایست حق خود صدا را اعاده کند و منطق نیکو و بدی گفتارها را مورد بازشناسی قرار دهد. صدای عدالت نیکو و صدای ستم زشت است. این بدیهی است اما مورد توجه قرار نمی‌گیرد. چون گوش‌ها از طریق صداهای کاذب به زشتی و ظلمت زمانه بسی عادت کرده‌اند. هنر موسیقی، هنر اجرای عدالت در حق صدا است. آری، تنها صدا است که می‌ماند، اما صدایی که آهنگ عدالت را برای ما می‌نوازد و نیروهای وجود ما را از عمیق‌ترین لایه‌های درونی‌مان فرامی‌خواند و در دفاع از سنگر عدالت گرد می‌آورد. هنر موسیقی با استرداد نیروهای نهفته در فطرت بشری، مبارزه‌ی رهایی را به سمت امید رهبری می‌کند. یعنی جایی که مبارزه‌ی رهایی به بن‌بست می‌رسد، موسیقی بار دیگر آهنگ امید را می‌نوازد و به زندگی از رمق افتاده، جانی تازه می‌بخشد. در زندگی لحظات زیادی پیش می‌آید که انسان به دلایل مختلف کم می‌آورد و از پا می‌افتد. موسیقی شیوه‌ای از تفکر است که در چنین لحظاتی به مدد انسان می‌تابد و دست آدمی را می‌گیرد و پیکر درهم‌کوفته‌ی او را دوباره سرپا می‌سازد. موسیقی همانا امکان قوام و دوام زندگی است. دفاع از هنر موسیقی و «دموره» دفاع از نوسازی لحظات زندگی در افاق عدالت است، دفاع از هنر و تفکری است که زندگی ویران هزاره را جانی تازه می‌بخشد. امید که دموره‌ی عدالت از نواختن بازنماید.



سیاست مداران در فکر یافتن مدیریت آسان و فوری بدون درک و فهم چالش‌ها در حوزه زمامداری شان است. اساتید دانشگاه نیز مطلب‌های آماده شده را که از دردمندی و مسئله‌مندی به دور است، بخورد دانشجویان شان می‌دهند؛ دانشجویان نیز در سرگشتگی تام به سر می‌برد و یا با بی‌اعتنایی به کل سیستم آموزشی و درسی برای خودش سیستم خود توجیهی فراهم می‌نماید تا هر چه بیشتر خودشان را فریب دهند. همه از سیاست حرف می‌زنند بی آنکه اندکی از سیاست بفهمند. حوزه اخلاق عمومی و خصوصی به ابتذال کشیده شده است. دانشگاه‌ها

هر روز فارغ التحصیلانی فارغ می‌دهند که فراغت شان صرفا بر تعداد بیکاران و سرگشتگان افزوده می‌شوند. چه کسی می‌داند که ریشه این هم سرگشتگی و بحران در کجاست و چگونه باید به راه حل برای فهم آن فائق آمد.

تفکر درباره‌ی امکان‌ها

به‌حله‌ارائه‌راه‌حلاها



هادی باهر

ما در زمانه و زمینه‌ای زندگی می‌کنیم که انبوه از مسائل و راه حل‌ها تلنبار و در هم تنیده است. ناامنی، قتل، ترور و وحشت، فقر و بی‌خانمانی، ناامیدی، بحران فرهنگی و اجتماعی، تردید در حوزه‌های اخلاقی، سیاست ناکارآمد و مدیریت‌های ناسالم، تبعیضات سیستماتیک قومی، ستمی و زبانی همه و همه بر این بحران افزوده است. مهتر از همه نسل جوان ما دچار یک سرگشتگی مفرط شده است که نه تنها روز به روز این سرگشتگی کاهش نیافته بلکه افزون و افزون‌تر شده می‌رود. در سال ۲۰۰۱ با برچیده شدن نظام طالبانی و روی کار آمدن دولت موقت و در ادامه شان دولت جمهوری اسلامی زمینه برای تحصیل و کار در کشور فراهم گردید و در کنار آن امنیت نسبی برقرار شد و امیدواری برای یک افغانستان مترقی با همکاری جامعه جهانی نیز ایجاد گردید. اما این وضع دیری نپایید و خوشبینی اولیه با بدبینی قرین شد و جنگ و ناامنی و سیطره طالبانی دوباره در سرتاسر کشور حکم‌فرما گردید.

در گزارش سیگار در سال ۲۰۱۸ دولت افغانستان را در مبارزه با فساد ناکام اعلام می‌کند و همچنان سازمان شفافیت بین المللی افغانستان را چهارمین کشور جهان از نظر فساد اداری می‌داند. در گزارش دیگری که گروه بین المللی بحران در گزارش سالانه شان در باره بحران افغانستان منتشر می‌کند نیز به نقل از سیگار ۵۷٪ از ۳۷۵ ولسوالی در اختیار دولت بوده و بقیه در اختیار طالبان و دیگر گروه‌های مخالف دولت اعلان شده است. روند تلفات افراد نظامی و ملکی نیز از سالهای ۲۰۱۶ به این سو افزایش قابل ملاحظه و وحشتناک را نشان می‌دهد. در زمینه گفتگوهای صلح نیز عملاً دولت با بحران مواجه شده است. وضع اقتصاد و تجارت نیز به مراتب نسبت به سالهای قبل در وضع نامناسبی قرار دارد.

من طرح سه‌میه بندی کانکور را مورد توجه قرار نمی‌دهم، بلکه توجه من به کارآمدی و ناکارآمدی کل سیستم آموزشی است که به‌جای تحقیق بر تقلید بنا شده است. کارگزاران آموزشی بدون توجه به وضع تاریخی کشورها در تلاش اند تا بدون زحمت از پلان آموزشی کشورهای دیگر تقلید نمایند که این روند تا کنون به شکست انجامیده و نتایج زیان باری را به‌وجود آورده است. کلیت آموزش در افغانستان بنا بر توجه نکردن به ماهیت آموزش، و توجه کردن صرف بر نتایج آنی و فوری آن، کل آموزش را با بحران مواجه نموده است.

سیاست مداران در فکر یافتن مدیریت آسان و فوری بدون درک و فهم چالش‌ها در حوزه زمامداری شان است. اساتید دانشگاه نیز مطلب‌های آماده شده را که از دردمندی و مسئله‌مندی به دور است، بخورد دانشجویان شان می‌دهند؛ دانشجویان نیز در سرگشتگی تام به سر می‌برد و یا با بی‌اعتنایی به کل سیستم آموزشی و درسی برای خودش سیستم خود توجیهی فراهم می‌نماید تا هر چه بیشتر خودشان را فریب دهند. همه از سیاست حرف می‌زنند بی آنکه اندکی از سیاست

بفهمند. حوزه اخلاق عمومی و خصوصی به ابتذال کشیده شده است. دانشگاه‌ها هر روز فارغ التحصیلانی فارغ می‌دهند که فراغت شان صرفا بر تعداد بیکاران و سرگشتگان افزوده می‌شوند. چه کسی می‌داند که ریشه این هم سرگشتگی و بحران در کجاست و چگونه باید به راه حل برای فهم آن فائق آمد. چه کسی می‌داند که هیچ پیامبری در عصر ما ظهور نمی‌کند و نمایندگان شان نیز هیچ پیام تازه و نجات‌بخشی از آنان نمی‌دهند؟ هیچ مجتهدی اجتهاد تازه‌ای ندارد. چه کسی زرتشت‌وار از کوهستان پایین می‌آید و خبر می‌آورد که به انتظار هیچ ناجی‌ای ننشینند و عاقبت و انتظار نشینان وی از فرط خستگی نا امید می‌شود؟ چه کسی پیامی از بی‌ارزش شدن ارزش‌ها در جهانی دارد که به ارزش‌های فرسوده شده دل خوش نموده و همواره خود را فریب می‌دهند؟ چه کسی به امکان تفکر می‌اندیشد به‌جای این‌که بگوید این تفکر در هر جا و هر زمینه‌ای آسان یاب و قابل دسترس است؟ چه کسی به این نتیجه نرسیده است که روند موجود در سیاست، اخلاق، اقتصاد و فرهنگ به بن‌بست رسیده است و باید طرح نوی در انداخت؟

امروز بیش از هر روزی ما متخصص و کارشناس در بخش‌های مختلف داریم؛ اما آنچه غایب است تفکر درباره‌ی امکان‌ها است. غیاب تفکر درباره پیش فرض‌ها و زمینه‌های است که چنین وضع به بن‌بست رسیده را به‌وجود آورده است. اگر معتقد باشیم که امورات از روی تصادف به‌وجود نمی‌آید و نظم از روی تصادف تحقق نمی‌پذیرد، باید در باره زمینه‌های که چنین نظام به بن‌بست رسیده را به‌وجود آورده است، بیاندیشیم. ما در مدت دو دهه که فرصت زیادی برای ساختن یک جامعه نظام‌مند و فرهنگ مسئولیت پذیر داشتیم، عملاً به هدر داده ایم. هنوز که هنوز است اسرار بر روند کهنه و فرسوده‌ی داریم که در آن روزنه‌ی همه امیدها بسته است و امیدوارترین فرد این سرزمین را نیز به این باور رسانده است که امکان بهتر شدن روند در چنین زمینه‌ی ممنوع شده است.

چه کسی در چنین زمانه‌ای می‌تواند از امکان سخن گوید. از دست دادن این امکان ربط وثیقی به عدم تأمل ما در باره امکان‌ها به‌جای ارائه راه حل‌های کوتاه مدت و گرفتن نتایج آنی و فوری دارد. آنچه در مدت دو دهه به آن توجه شده است، پرداختن به راه حل‌های کوتاه مدت، و به عبارت ضرب المثل قدیمی هزارگی «کلوخ را گذاشتن و از آب گذشتن» بوده است و سیل بنیان فکن مسائل در اندک زمانی همه راه حل‌های ساده و سطحی را به بن‌بست مواجه کرده و به‌جایی رسانده است که دیگر امکان راه حل‌های ساده و سطحی جواب نمی‌دهند. فیلسوفان یونان قدیم تفکر برپایه‌ی امکان را تفکر بر «آرخه»ی چیزها یا سرآغاز چیزها می‌گفتند. تأمل برای یافتن مشکل باید با آغازهای بحران همراه باشد؛ آغازهای که ما را به این وضع فلاکت‌بار کشانده است، بر چه مبنای نادرست بنا شده است؟ آیا این فرض‌های آغازین که ضرورتا نادرست بوده است، به درستی فهم شده است؟ اگر

از روی شاخه‌ها قضاوت کنیم، فرض ما این می‌شود که خاک این ریشه مواد لازم برای رشد این درخت ندارد، ریشه‌ای این شاخه‌های خشکیده و برگ‌های زرده شده این درخت که مدعی آبیاری و رشد مناسب آن بوده ام چگونه بوده است؟ آیا تحقیقات موثر و مفید درباره این ریشه و این خاک انجام شده است؟

چه کسی این امکان‌ها را در دست دارد و بالای آن سرمایه گذاری می‌کند و به‌جای تجویز راه حل‌های کوتاه مدت و سریع، امکان گشودگی آغازها را می‌دهد؟ آیا وزارت تحصیلات عالی کشور بر تفکری که فرایند طولانی مدت دارد، سرمایه گذاری می‌کند؟ آیا وزارت معارف با نصاب آموزشی کهنه و فرسوده و با مدیریت قدیم و از رونق افتاده که در آن هیچ تفکر انتقادی رشد نمی‌کند در انتظار تغییر می‌نشینند؟ شاید عده‌ای راه میانبر را پیشنهاد نمایند، اما آیا راهی «میانبر» در توسعه این نوع کشورها وجود دارد؟ شاید بگویید بعضی از کشورها از این مسیر با پیروی از مسیر «میانبر» به مرحله توسعه و خود شکوفایی رسیده است اما به من پاسخ دهید که آیا آن کشورها بدون پرداختن به این ریشه‌ها و خاک‌های این ریشه، به آن مرحله‌ی شکوفایی رسیده است؟ چه ریشه‌های ضعیف فرهنگی-سیاسی وجود دارد که آب وافر و خاک فربه از مواد مغذی را تباه می‌سازد و نتیجه این درخت مدیریت، رنجور و لاغر و زرد و خشک از آب در می‌آید که نیازمند ترجم است و وزش باد شدید هم برگ هایش را می‌ریزند و ریشه اش را می‌خشکاند؟ رویکرد عمومی این است که باید این باغ را از شاخه اصلاح کرد و پرداختن به ریشه و خاک وقت گیر است و زمان بر. دولتی که بر این ریشه ضعیف و خاک ناسالم سالهای سال سرمایه گذاری نموده، هنوز هم بر این پا می‌فشارد که روند موجود را سریع تر سازیم و تضمینی برای تطبیق آن فراهم نمایم. اما آیا مشکل در اینجا صرفا بر تطبیق است؟ یا مشکل حتما در تطبیق کامل آن هم بیشتر می‌شود؟ تجربه‌های کشورها هر کدام ریشه در خاک فرهنگی و فکری دارد که تطبیق کامل یک نظام دیگر آن ریشه را می‌خشکاند. در افغانستان هر نظامی آموزشی، سیاسی و فرهنگی را که تقلید می‌کند، در اینجا با مشکل مواجه می‌شود و امکان فسادش(که از ریشه فاسد شدن و خشک شدن می‌آید) را بیشتر می‌کند. تعدادی همه روزه این سخن را که ما بهترین قانون و بهترین نظام سیاسی داریم، سر می‌دهند. اما آیا قانون در فضا ساخته می‌شود و تطبیق می‌گردد؟ به فرض که قانون کامل است، چرا تطبیق آن کامل ترین، در اینجا ناقص ترین و کم کیفیت ترین نتیجه را حاصل می‌آورد؟ آیا ریشه این مشکلات و مسائل جز در طرح‌های ساده و تقلیدی است؟ آیا ریشه این مسائل جز نیاندیشیدن بر ریشه‌ها و بنیان‌های است که همه امکان‌ها را از بین برده است و همه ما را به شکست مفتضحانه این روند معترف ساخته است؟ آیا هنوز کافی نیست تا بجای پرداختن به شاخه‌ها به ریشه‌ها بیاندیشیم؟ ریشه‌های فرهنگی، سیاسی، آموزشی در کجا است؟



سیاست

اهمیت انتخابات و مشارکت

در شرایط حساس افغانستان

جامعه به دوش بگیرد. از این جهت، اولین نتیجه انتخابات این است که قدرت سیاسی، مطابق خواست و رضایت اکثریت مردم رهبری و اعمال می‌شود و در جهت منافع مردم مورد استفاده قرار می‌گیرد. باید دانست که حق رأی دادن و انتخاب کردن برای هریک افراد جامعه، اعم از زن و مرد، پیر و جوان، که مطابق قانون واجد شرایط رأی دهی هستند، مساوی است و هیچ تفاوتی بین آنها وجود ندارد.

اما، آنچه در انتخابات با اهمیت و مهم تلقی می‌شود، مشارکت شهروندان در پای صندوق‌های رأی دهی است؛ زیرا، مشارکت در انتخابات، می‌تواند قوام و دوام نظام سیاسی مردم سالاری را در یک کشور تضمین کند. مشارکت در انتخابات، به عنوان یکی از مهم ترین حقوق سیاسی و بشری شهروندان در اکثر کشورهای جهان، شناخته شده است. این حق، در قانون اساسی جمهوری اسلامی افغانستان نیز، برای شهروندان کشور، در نظر گرفته شده است. اما مؤلفه های دیگری نیز وجود دارد که بر اهمیت و مزایای انتخابات می افزاید؛ نخستین نتیجه و اهمیت انتخابات، این است که قدرت سیاسی، مطابق به خواست و رضایت اکثریت مردم، رهبری و اعمال شده و در جهت منافع مردم مورد استفاده قرار میگیرد. به صورت مشخص، میتوان از مزایا و اهمیت انتخابات به شکل آتی یاد کرد: تأمین حق انتخاب کردن و انتخاب شدن که یکی از مهمترین حقوق سیاسی مردم است، نهادینه شدن فرهنگ مردم سالاری؛ تقویت فرهنگ رقابت سالم سیاسی و تحمل پذیری در جامعه؛ انتقال مسالمت آمیز قدرت سیاسی و تعیین افراد شایسته در رهبری دولت؛ مشروعیت بخشیدن به حکومت و اعمال قدرت سیاسی؛ سهم شدن مردم در توسعه و پیشرفت کشور در نهایت تحکیم ثبات و امنیت در کشور.

با توجه به اهمیتی که انتخابات دارد؛ در برگزاری انتخابات پیش‌رو چالش‌های عمده‌ای وجود دارد که حق رأی دهی مردم را تهدید می‌کند. اولین چیزی که ایمن حق مردم را تهدید می‌کند ناامنی است. در شرایطی که امنیت مردم تأمین نباشد، مردم نمی‌توانند از این حق خود به راحتی استفاده کنند و یا شاید نبود امنیت باعث شود که تعدادی از مردم از حق رأی دادن و انتخاب کردن زمامدار سیاسی خود محروم شوند. نبود امنیت بیشتر از همه زنان را از این حق شان محروم می‌کند؛ زیرا آنان آسیب پذیرترین قشر جامعه می‌باشند. مشکل دیگر، محدودیتهای سنتی است، که قربانی اصلی این مشکل نیز زنان می‌باشند. طبق سنتهای قبیله‌ای و رسم و رواج‌های سنتی، امکان اشتراک آزادانه در مسائل اجتماعی، و از جمله انتخابات را برای زنان محدود می‌سازند و یا در بعضی نقاط افغانستان به دلیل سنتهای ناپسند و خرافی گری اصلاً برای زنان اجازه چنین فعالیتهای را نمی دهند. در کنار این نوع مشکلات ها آنچه باعث نگرانی مردم است موضوع تقلب گسترده در انتخابات است. تقلب‌های گسترده در دو دور انتخابات قبلی باعث دل سردی و عدم علاقمندی مردم شده است زیرا مردم به دیدهٔ شک به نتایج انتخابات می‌نگرند. از طرف دیگر در این شرایط حساس موضوع صلح با طالبان مطرح است، دولت منطقه و قدرت‌های بزرگ از جمله آمریکا سخت در تلاش است تا صلح با طالبان صورت گیرد و طالبان نیز خود را در پروسه انتخابات شریک و سهیم بدانند. اما آنچه مایه ای نگرانی مردم می باشد موضوع حفظ دموکراتیک بودن نظام سیاسی، قانون اساسی، آزادی های بشری و حقوق شهروندی مردم می باشد. چرا که دولت افغانستان نمی تواند با طالبان به صلحی برسد که در آن قانون اساسی افغانستان، آزادی های بشری و حقوق اساسی شهروندان آن نقض شود و دست آوردهای چندین ساله که مهم ترین آن نظام دموکراتیک و مردم سالار می باشد از بین برود.

بنا بر این نظر نویسنده این است که در این شرایط حساس از تاریخ افغانستان برگزاری انتخابات مهم تر از رسیدن به صلح با طالبان می باشد زیرا با برگزاری انتخابات مردم می تواند رئیس جمهور کشور را انتخاب نمایند و برای یکبار دیگر برای جهانیان به نمایش بگذارند که مردم افغانستان می توانند نظام ها دموکراتیک را حفظ کرده و از آن پاسداری نماید. موضوع صلح با طالبان بعد از برگزاری انتخابات و تعیین رئیس جمهور جدید معنی پیدا می کند زیرا در شرایط کنونی دولت افغانستان در حاشیه رانده شده است و موضوع صلح دولت افغانستان با طالبان بر محوریت صلح طالبان با دولت امریکا مطرح است و این به این مفهوم می باشد که اصل موضوع طالبان با امریکا مطرح است نه دولت و مردم افغانستان. در یک چنین شرایط صلح با طالبان به نفع دولت و مردم نمی باشد چون دولت از یک موقف ضعیف یا موضوع صلح با طالبان وارد گفتگوهای صلح می شود. از آنجائیکه دولت امریکا بر عمل کردهای گروه طالبان مشروعیت بیشتری می‌دهد در یک چنین شرایط وارد شدن به گفتگوهای صلح به هیچ عنوان به خیر و صلاح مردم و دولت افغانستان نمی باشد. چنانچه در فوق هم ذکر شد بعد از برگزاری انتخابات و به وجود آمدن دولت و حکومت جدید می‌توان از یک موقف قوی با گروه طالبان وارد گفتگوهای صلح شد. بنابر این در یک چنین شرایط حساس اهمیت انتخابات نسبت به صلح با طالبان بیشتر می باشد و برای مردم افغانستان اصل اساسی برگزاری انتخابات است نه صلح با طالبان. چون با برگزاری انتخابات تمام دست آورد های چندین ساله و اصل نظام مردم سالاری و دموکراسی حفظ می شود و حفظ نظام سیاسی مردم سالار و قانون اساسی اهمیتی بیشتری دارد نسبت به صلح با طالبان؛ چرا که حفظ نظام سیاسی دموکراتیک و قانون اساسی از خواسته های اصلی مردم می باشد.



[[ع]] حبیب‌الله محمدی

انتخابات یکی از مهمترین ارکان دموکراسی است؛ این اهمیت به دلیل مفاهیم جدی است که در درون انتخابات وجود دارد. مفاهیمی نظیر مشارکت سیاسی، توزیع قدرت، چرخش نخبگان، مشروعیت حکومت، آزادی انتخاب، رقابت سیاسی، احزاب سیاسی و اعتماد سیاسی. چگونگی عملی شدن این مفاهیم در درون یک کشور از یک سو میزان توسعه یافتگی آن کشور را نشان می دهد و از سوی دیگر، در جهان مدرن چگونگی کاربردی کردن این مفاهیم یکی از منابع مهم امنیت و قدرت کشورها است. در واقع؛ کشوری که مشارکت سیاسی در آن موضوعی پذیرفته شده باشد و احزاب سیاسی از آزادی رقابت برخوردار باشند و مردم نیز آزادی انتخاب داشته باشند، این فرآیند به توزیع و باز توزیع قدرت و همچنین چرخش نخبگان می انجامد. تحقق این فرآیند به معنای پویایی و توسعه سیاسی یک نظام حکومتی و در نتیجه مشروعیت مردمی آن نظام است. این فرآیند را می توان چنین تعریف کرد «چه کسی حکومت کند»، از نگاه دانشمندان در نظام دموکراسی مدرن «چگونه حکومت کردن» مطرح است. اما مهم ترین رکن «چگونه حکومت کردن» در چگونگی مشارکت سیاسی مردم در عرصه انتخابات نهفته است. اما سوال اساسی که در این میان مطرح است این است که آیا مشارکت مردم، مشارکت منفعلانه است یا فعالانه؟ مشارکت منفعلانه از ویژگی‌های رژیم‌های سیاسی اقتدار گرا و توتالیتار است و اما مشارکت فعالانه از ویژگی های نظام های سیاسی دموکراتیک. در مشارکت فعالانه سه ویژگی نظام های دموکراتیک امکان عملی شدن پیدا می کند: نخست آنکه؛ اصل مسئولیت پذیری رهبران با انتخابات آزاد عملی می شود. دوم آنکه؛ انتخابات به عنوان پلی ارتباطی است که خواسته‌های ملت به برنامه دولت تبدیل می شود. و سوم اینکه؛ انتخابات آزاد زمینه «بازخواست پذیری» نخبگان منتخب و احزاب خواهان به قدرت رسیدن را به نحوی قطعی امکان پذیر می کند.

اکنون دولت جمهوری اسلامی افغانستان در موسم انتخابات قرار دارد و قرار است چهارمین دور انتخابات ریاست جمهوری در روز ۶ میزان ۱۳۹۸ برگزار شود. پس از نابودی گروه طالبان و به وجود آمدن یک نظام سیاسی دموکراتیک در افغانستان و طی ۱۸ سال گذشته دو نفر هریک حامد کرزی و اشرف غنی از طریق مسالمت آمیز و بدون از خشونت مقام ریاست جمهوری را در اختیار گرفتند. و این نوید بسیار خوب و عالی بود برای مردم افغانستان چون برای اولین بار انتقال قدرت بصورت دموکراتیک در این کشور شکل گرفت و مردم شاهد نظام و حکومت برآمده از اراده ملت بود.

صرف نظر از این که مردم به چه کسی رأی می دهند که البته این

حق مسلم مردم است که آزادانه انتخاب کنند و صرف نظر از این که چه کسی مقام ریاست جمهوری را در انتخابات پیش‌رو، به دست خواهد آورد، نمایش وجه مهم «مشارکت پذیری» نظام جمهوری اسلامی اهمیت فراوانی دارد. ولی در این میان آنچه مهم است، نقش آفرینی جریانهای سیاسی در دوران تبلیغات، نکته بعد نقش آفرینی جریانهای سیاسی در دوران تبلیغات و البته در زمان برگزاری انتخابات است. آنچه که جریانهای سیاسی و کاندیدا توران باید در دوران تبلیغات مدنظر قرار دهند، این است که اعتماد مردم به نظام و سرمایه اجتماعی نظام از هر چیزی به خصوص از تصدی قدرت گروهها اهمیت بیشتری دارد. لازم است گروه‌های سیاسی اخلاق انتخاباتی را رعایت کنند؛ زیرا تخریب نامزدها می‌تواند سبب کاهش اعتماد مردم به مقام‌های کشور شود. این موضوع نه تنها در تضاد با امنیت ملی بلکه در تضاد با اصول اسلامی که مبنای اصلی حکومت اسلامی است، قرار دارد. علاوه بر این، نامزدهای انتخاباتی و جریان های متنوع آن‌ها باید به نتیجه انتخابات که حاصل آراء مردمی است احترام بگذارند و نظر اکثریت مردم را بپذیرند که این نیز لازمه اصلی دموکراسی محسوب می شود. نهادهای اجرایی کشور که در حوزه برگزاری انتخابات وظیفه دارند نیز باید بتوانند با فراهم کردن شرایط لازم، زمینه حضور حداکثری مردم در انتخابات اتی را تأمین کنند؛ کما اینکه در تمامی انتخابات‌های که تاکنون برگزار شده نیز زمینه برای مشارکت حداکثری مردم فراهم شده است. کمیسیون مستقل انتخابات؛ وظیفه اساسی برگزاری انتخابات و نهادهای‌سازی مردم سالاری یا به عبارت دیگر دموکراسی را به عهده دارد. علاوه بر این، کمیسیون مستقل انتخابات طی انتخاب های گذشته هرگز تحت فشار شخص یا جریانی صلاحیت کسی را تأیید نکرده و قطعاً در این انتخابات نیز روال اینگونه خواهد بود. درنهایت این مردم هستند که با مشارکت در انتخابات شور و شعور سیاسی خود را نشان می دهند. اگر جریان‌ها و اشخاص در قالب انتخابات برای رسیدن به قدرت تلاش می‌کنند، مردم باید انتخابات را به عنوان فرصتی برای تعیین حق سرنوشت خویش در نظر بگیرند؛ این فرصتی است که امروز مردم برای گرفتن حق مشارکت سیاسی با حکومت‌های خود مبارزه می‌کنند. نباید فراموش کرد که مخالفان، دشمنان، بد خواهان ملت ما و رقبای دولت جمهوری اسلامی افغانستان همواره نگاه ویژه‌ای به صندوق‌های رأی در این کشور و چگونگی اجرایی شدن انتخابات و مشارکت سیاسی دارند. و متأسفانه گروه‌های مثل طالبان با همکاری استخبارات منطقه سخت در تلاش است تا روند انتخابات در کشور را مختل نمایند ولی این مردم افغانستان است که رفتن به پای صندوق‌های رأی زمامدار کشور خود را تعیین و به خواسته های دشمنان نه می گویند.

از آنجائیکه دولت آمریکا بر عمل کردهای گروه طالبان مشروعیت بیشتر می دهد در یک چنین شرایط وارد شدن به گفتگوهای صلح به هیچ عنوان به خیر و صلاح مردم و دولت افغانستان نمی باشد. چنانچه در فوق هم ذکر شد بعد از برگزاری انتخابات و به وجود آمدن دولت و حکومت جدید می‌توان از یک موقف قوی با گروه طالبان وارد گفتگوهای صلح شد. بنابر این در یک چنین شرایط حساس اهمیت انتخابات نسبت به صلح با طالبان بیشتر می باشد و برای مردم افغانستان اصل اساسی برگزاری انتخابات است نه صلح با طالبان. چون با برگزاری انتخابات تمام دست آورد های چندین ساله و اصل نظام مردم سالاری و دموکراسی حفظ می شود و حفظ نظام سیاسی مردم سالار و قانون اساسی اهمیتی بیشتری دارد نسبت به صلح با طالبان؛ چرا که حفظ نظام سیاسی دموکراتیک و قانون اساسی از خواسته های اصلی مردم می باشد.

مشارکت در انتخابات، به عنوان یکی از مهمترین حقوق سیاسی شهروندان یک جامعه در تمام کشورهای دموکراتیک و نظامهای مردمی دنیا پذیرفته شده است. این حق، در قانون اساسی افغانستان نیز، برای شهروندان کشور، در نظر گرفته شده است. اما مؤلفه های دیگری نیز وجود دارد که بر اهمیت و مزایای انتخابات می افزاید؛ نخستین نتیجه و اهمیت انتخابات، این است که قدرت سیاسی، مطابق به خواست و رضایت اکثریت مردم، رهبری و اعمال شده و در جهت منافع مردم مورد استفاده قرار میگیرد. به صورت مشخص، میتوان از مزایا و اهمیت انتخابات به شکل آتی یاد کرد: تأمین حق انتخاب کردن و انتخاب شدن که یکی از مهمترین حقوق سیاسی مردم است، نهادینه شدن فرهنگ مردم سالاری؛ تقویت فرهنگ رقابت سالم سیاسی و تحمل پذیری در جامعه؛ انتقال مسالمت آمیز قدرت سیاسی و تعیین افراد شایسته در رهبری دولت؛ مشروعیت بخشیدن به حکومت و اعمال قدرت سیاسی؛ سهم شدن مردم در توسعه و پیشرفت کشور در نهایت تحکیم ثبات و امنیت در کشور.



غفور سیاوش

هنوز شب است، زمان برای من با عقربهٔ سکوت می‌گذرد. نمی‌دانم چند وقت است که شب است، تنها چیزی که کاملاً بدیهی به نظرم می‌آید حضور عمیق و منتشر شب در اتاقک بی‌روح من است؛ شب اما هیچ جریانی ندارد و خالی از هرگونه حرکتی است. اما این‌طور هم نیست که روز جریانی داشته باشد، روز هم یک نوع شب است، این‌که من به جای روز از شب حرف می‌زنم (حرف می‌زنم؟ عجیب است، نمی‌دانستم که حرف می‌زنم) به خاطر این است که شب از روز بزرگ‌تر و بدبخت‌تر است. به هر حال فرقی نمی‌کند چون می‌توانم به زنده بودن خودم پی ببرم. بدبختی من شب‌ها تاریک است، روزها روشن. زیر پتو خزیده‌ام، مثل عنکبوت خزیده در سوراخی که به احتمال زیاد یادگاری یک میخ است، تصور می‌کنم که همسایه‌ام مرا می‌کشد و جسد مرا تکه-پاره کرده پیش سگش می‌اندازد، و استخوان‌هایم را دانه-دانه داخل دیوار در حال ساخت پرت‌ترین اتاق حویلی‌اش گور می‌کند. تصور می‌کنم که همسایه‌ام دم در، مقابل بی‌دفاعی من، می‌ایستد و ناخن اشاره‌اش سه بار مرگ را می‌چکاند. پتو را کنار می‌زنم و کنار پنجره قدخمیده می‌شوم، شب شهر را خفه کرده. در شهر، در بیرون، چیزی برای دیدن نیست. با خودم می‌اندیشم که باید در دهلیز باشم و تبری از پشت به فرم بخورد و کله‌ام را متلاشی‌کنم، مردن با تفنگچه، برای من، زیادی ساده است و تقریباً یک مسئلهٔ خالی از زیبایی. تصور می‌کنم که نیمه‌شب است و عفف سگ تازه آرام گرفته، در دهلیز خرده-خرده راه می‌روم و یکی از پاهایم را روی زمین دهلیز کشال می‌کنم که تبری به قسمت عقبی جمجمه‌ام برخورد می‌کند، درد یک‌باره تمام عصب‌هایم را فلج می‌کند و حتا مجال نمی‌یابم که به ریش و لنگی همسایه‌ام نگاه کنم. می‌فهمم که همسایه‌ام هست، چون من هیچ دشمن دیگری ندارم، حتا شک دارم برای کسی وجود داشته باشم، و چون همسایه‌ام تیر دارد. همسایه‌ام برای چه تیرش را مثل گپ‌هایش که یک-دو جمله در میان می‌گوید: «این گپ را در کلمات فرو کن!» در کله‌ام فرو می‌کند؟ همسایه‌ام دشمن قسم خوردهٔ من است و همیشه می‌خواسته این کار را بکند، به گمانم، همیشه دنبال فرصتی بوده تا تیرش را در کله‌ام گور کند؛ به هر دلیلی و شاید مهم‌ترین آن‌ها داشتن تیر باشد. گمان می‌برم تیرش را یک‌روز که در حیاط حویلی چوب خُرد می‌کرده دیده‌ام اما مشخص نیست، کس نمی‌داند چند وقت گذشته، نمی‌دانم حالا تبری دارد یا نه، امیدوارم داشته باشد. داشتن تیر قوی‌ترین دلیل برای مرتکب شدن قتل است. خودم را که با تیر فرو شده در کله‌ام تصور می‌کنم موی سرم سیخ می‌شود، نه از ترس که از حجم فلاکت خودم، چطور می‌توانم این‌قدر بدبخت باشم که خودم را با تبری فرو شده در پس کله‌ام تصور کنم؟ پیش پنجره، رو به اتاق، ایستاد می‌شوم و دل نمی‌کنم که حرکتی مرتکب شوم. در اتاق نور بی‌جانی است که از بیرون می‌آید، در پرتو این نور بی‌جان نمی‌توانم چیزی را تشخیص بدهم و تنها موجودیت شیخ‌وار و کدر اشیاء است که از چشم‌هایم به ذهنم وارد می‌شوند. سایه هیچ قوارهٔ خاصی ندارد و در سکوتِ سیاه شب می‌تواند قوارهٔ هر چیزی را به خود بگیرد.

از فروختنی‌ها و خوردنی‌ها چیزی برایم نمانده، آخرین تخم مرغ‌ها را امشب جوشاندم. نه نمکی بود، نه نانی. دسترخوان چروکیدام را پهن کردم، کارد و بشقابی آوردم و آن دو تا تخم مرغ جوشانده را پوست گرفته داخل بشقاب ریزه کردم. زمان خوردن آن دچار کیف شده بودم و مثل تمام دفعات قبل این بار نیز حس کردم که این آخرین بار است که غذا می‌خورم. همان‌طور که تخم مرغ‌ها را می‌خوردم چندبار تلاش کردم که خودم را با خصوصیات و شمایی که داشته‌ام به خاطر بیاورم اما بی‌فایده بود؛ هرقدر که شمایلم در ذهنم روشن‌تر می‌شد به همان میزان به درستی‌اش مشکوک می‌شدم. بینی بلند، چشمان فرورفته، ابروهای پاشان، پیشانی چین‌خورده و لب‌های رنگ باخته؛ این تصویر به مقداری که در ذهنم روشن‌تر می‌شد به همان مقدار به درستی‌اش شک می‌کردم، به هر حال فرقی به حال نداشت. اما

خیلی غم‌انگیز بود که نمی‌توانستم از قوارهٔ خودم یقین پیدا کنم. خودم را از کنار پنجره به پتو، یگانه سلاحم در برابر تاریکی اتاق، می‌رسانم. به دیوار تکیه داده پتو را به رویم می‌کشم و لبهٔ آن را با سرم به دیوار نگه می‌دارم، پاهایم را دراز می‌کنم و به فضای داخل پتو محدود می‌شوم. زیر پتو به شکل باور نکردنی آرام می‌شوم و احساس امنیت می‌کنم -دقیقاً شبیه وقتی که بچه بودم. همیشه پتو است که مرا از شر اتاق نجات می‌دهد، شب را تاریک می‌خواهم اما در تاریکی مغزم با قدرت دوازده اسب بخار شروع به تخیل می‌کند و ترسی که در ذهنم وجود دارد، در تاریکی، به قدری قدرت‌مند می‌شود که روی دیوار درز می‌اندازد.

بیدار می‌شوم. فضای اتاق کاملاً روشن شده و نور نارنجی آفتاب روی دیوار ساختمان مقابل پنجرهٔ اتاقم تابیده و صداهای نامفهومی از بیرون به گوش می‌رسد. به خاطر نمی‌آورم چه‌قدر زیر پتو بیدار ماندم. به ناخوشی‌ام غلبه می‌کنم و بلند می‌شوم آب چای‌بر کهنه را به گلدان کنار پنجره می‌ریزم. هیچ نمی‌دانم ممکن است چند ساعت خوابیده باشم. چای‌بر را کنار گلدان می‌گذارم و پی می‌برم که گل داخل گلدان پژمرده شده. وحشت زده می‌شوم و می‌خواهم کاری کنم که برگ‌های پژمرده‌اش دوباره تازه شوند ولی هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید. ممکن است، این برگ‌ها دوباره تازه شوند اما زمان می‌برد. رویم را از گلدان می‌گیرم و بیچارگی در تمام وجودم رخنه می‌کند، دست‌هایم به لرزه می‌افتند، پاهایم سست می‌شوند و دلم به هم می‌ریزد؛ آدم وقتی نتواند دلش را خوش کند در واقعیت خودش سقوط می‌کند.

تصور می‌کنم که همسایه‌ام مرا می‌کشد چرا که یک ماه قبل آشغال‌ها را کنار زباله‌دانی انداختم، چرا که همسایه‌ام مرد ریش‌بلندی است که لنگی می‌زند و بدش می‌آید کسی آشغال‌ها را کنار زباله‌دانی بی‌اندازد. تصور می‌کنم در دهلیز راه می‌روم و یکی از پاهایم را روی زمین می‌کشم، صدایی می‌آید و تبری به پشت کله‌ام می‌خورد. پیش از آن‌که بتوانم صورت قاتلم ببینم یا سرم را بچرخانم، مغزم از کار می‌افتد و با تبری فرو شده در قسمت عقبی جمجمه‌ام به زمین می‌افتم. خون از گردنم می‌ریزد و برکه‌پی از خون لخته‌شده کنار کله‌ام شکل می‌گیرد. بعد، قاتلم -که حتماً همسایه‌ام است- مرا داخل کراچی می‌اندازد و کنار نل آب می‌برد. جسد خون آلودم را شست‌وشو می‌دهد و کارد قصابی‌اش را از غلاف چرمی‌اش بیرون کشیده جسد مرا تکه‌تکه می‌کند. گوشت چندانی ندارم و این مسئله مسلماً موجب دلخوری سگ بدهیکش می‌شود. دو-سه تکه از جسد مرا پیش سگش انداخته و باقی تکه‌های جسد مرا داخل خریطه می‌اندازد و به میخ بزرگی که به دیوار حیاط زده شده آویزان می‌کند؛ از گوشه‌های خریطه آب نارنجی‌رنگِ رقیقِ چکه می‌کند. پس از آن‌که از شر و دست جسد خلاص می‌شود سطلی را پر آب کرده به دهلیز برمی‌گردد و خون ریخته شده در کف دهلیز را می‌شوید، اگر علاقه‌مند ژانر جنایی باشی، امیدوارم نباشی، از خودت می‌پرسی که با پیراهن چه کار می‌کنی؟. به دیوار تکیه می‌دهم، خسته از تصور، بی‌آن‌که دلیلی برایش بیاورم، پاکت سگ‌رتم را از روی کتاب «عقاید یک دلّک» برمی‌دارم و یک نخ سگ‌رتم روشن می‌کنم؛ عرق سردی روی جبینم است که دلم نمی‌آید آن را با سر آسینم یا چیز دیگری پاک کنم. سگ‌رتم را بین لب‌هایم می‌مانم و خودم را در ملال و خستگی که وجودم را درهم فشرده و استخوان‌های پایم را به درد انداخته، رها می‌کنم. ام‌صبح کاملاً بدبخت شدم و زندگی از من رخت بست، گل کنار پنجرهٔ اتاقم خشکیده و دگر حتا مورچه‌پی در اتاقم نیست. تا چند روز پیش که مقداری کیک و خرما در کنج اتاقم مانده بود مورچه‌های زیادی در امتداد اتاقم رفت و آمد داشتند، از شکاف کناری چوب پنجره داخل می‌شدند و از بیخ توشکم خودشان را به کیک و خرما، در آن سر اتاق، می‌رساندند. مدت‌ها پیش، زمانی که جای دیگری بودم و هنوز چند تا آدم دور و برم بود، هم‌اتاقی داشتم که دانش زیادی در مورد زنده‌جان‌ها داشت. می‌گفت، یک مورچه می‌تواند از دوازده متر فاصله پوی غذا را تشخیص بدهد و اگر به غذایی ندان-گیر برسد از خودش صدایی در می‌آورد و با آن مورچه‌های-هم‌لانه‌اش را به آن-جا

فرا می‌خواند. او می‌گفت، در یک لانهٔ مورچه صدها هزار مورچه زندگی می‌کند و از این نگاه اجتماع شلوغی دارند. به شکل مبهمی به یاد دارم که آن روز از دانشگاه برگشته بود، روی قالین نشسته بود و در مورچه‌ها گپ می‌زد: «مورچه‌ها وقتی دنبال غذا می‌روند از خودشان بویی با جا می‌گذارند، و این‌گونه لانهٔ شان را از فاصله‌های خیلی زیاد پیدا می‌کنند.» تا روزی که مورچه‌ها در اتاقم رفت و آمد داشتند تمام روز، روی همین توشک، چارزانو می‌نشستم به صف دراز و شلوغ مورچه‌ها خیره می‌شدم و در گرمای اتاق و فکرهای شلوغم دچار رخوت و گیجی می‌شدم که سبب می‌شد همه چیز را از خاطر ببرم؛ پس از مدتی حتا نمی‌دانستم که به چی چیزی خیره شده‌ام. حالا این‌جا هستم بی آن‌که مورچه‌پی برای خیره شدن داشته باشم. حالا تنها چیزی که می‌خواهم، و احتمالاً تنها چیزی که دارم، اندکی فرصت است تا بتوانم روند مردن را کامل کنم: تصور می‌کنم که همسایه‌ام کراچی را -در حالی که پاهای بی‌جانم از قسمت پیش روی آن آویزان است- به بیرون می‌برد و در مسیر راه، از دهلیز تا نل آب، هیچ خونی نمی‌چکد، حتا یک قطره؛ خون جاری از کنار تیغهٔ تبر فرو-شده در پشت کله‌ام داخل کراچی می‌ریزد. جسد مرا زیر نل آب از کراچی پایین می‌اندازد و صدای ریختن خون جمع شدهٔ داخل کراچی، در جویی که به فضالاب ختم می‌شود، بلند می‌شود. در فضالاب می‌ریزم. همسایه‌ام دست‌هایش را به لباش می‌مالد و بعد تبر خون‌آلودش را از کله‌ام جدا می‌کند، جسد تکان می‌خورد و همسایه‌ام هم‌زمان با عقب پریدن لگدی به گرده‌ام می‌زند. این لگد به هیچ وجه از سر کینه یا ماهیت قتل من نیست؛ بلکه صرفاً یک واکنش غریزی و پیش‌بینی نشده، و احتمالاً مهار نشدنی، در مقابل احساس خطر است که من نمی‌توانم آن را به زبان زیست‌شناسی توضیح بدهم. از طرفی هم توضیح آن کاملاً بیهوده است، به هر حال می‌دانید که منظورم چیست. تصور می‌کنم بالای سر جسد ایستاده و در حالی که زهرخندی لب‌هایم را در هم کشیده، کارد قصابی‌اش را از غلاف چرمی‌اش بیرون آورده سرم را از تنام جدا می‌کند. آن‌گاه کارد قصابی‌اش را روی لبهٔ دست‌شویه می‌ماند، لباس‌هایم را در می‌آورد و جسد خون‌ام را -که بدون سر و عریان است- شست‌وشو می‌دهد. شستن جسد که تمام می‌شود کارد قصابی‌اش را از لبهٔ دست‌شویه برداشته سینه‌ام را می‌شکافد. درون آدم زیاد هم دیدنی نیست. درون آدم‌ها مثل ظاهر شان آراسته نیست، کلی خون و مایع و کثافت در درون آدم‌ها وجود دارد. تصور می‌کنم که همسایه‌ام جسد مرا با سینهٔ شکافته‌شده رها می‌کند و با گام‌های سنگین به زیرزمینی رفته خریطه، تشّت و کنده‌چوبی را با خود می‌آورد -هنوز از سینهٔ شکافته شده‌ام تشّت بلند می‌شود. خریطه، تشّت و کندهٔ چوب را به ترتیب کنار جسد می‌گذارد و کارد قصابی‌اش را گرفته اعضای داخلی بدنم را از استخوان پشت و قبرغه‌هایم جدا می‌کند، آن‌ها را -که مهم‌ترین شان قلب، شش، گرده و روده‌هاست- دانه‌دانه می‌شوید و داخل تشّستی که از زیرزمینی آورده می‌ماند. بعد از این کار، شاید کمی مردم شود اما عاقبت انجام می‌دهد، تبرش را بر می‌دارد و اعضای بیرونی و استخوان‌دارم را دانه‌دانه روی کندهٔ چوبی که از زیرزمینی آورده تکه‌تکه می‌کند و تکه‌ها را آب‌کش کرده داخل خریطه‌یی که از زیرزمینی آورده می‌ماند. با دست‌های بزرگ و بادکرده‌اش خریطه را که آب نارنجی‌رنگ رقیق، مخلوطی از خون و آب، از آن چکه می‌کند می‌برد به میخ بزرگی که در سینهٔ دیوار حیاط فرو-شده‌گی است، آویزان می‌کند. تشّت و کندهٔ چوب را می‌برد در زیرزمینی می‌گذارد، که من بی آوردن دلیلی نمی‌خواهم وضعیت زیرزمینی را شرح بدهم. تبر و کارد قصابی‌اش شسته و دم پنجرهٔ زیرمینی می‌ماند. لباسش را

حس می‌کنم مدت زیادی است که چُرت می‌زنم. سرم را بلند می‌کنم و می‌بینم که نور نارنجی تابیده به ساختمان مقابل پنجرهٔ اتاقم تازه رنگ باخته، پی می‌برم که زمان زیادی از من تیر نشده فقط چرت زدن مرا از واقعیت فزنیکی زمان کمی بیش از حد معمول دور ساخته. (عجیب است، هنوز این مسائل را درک می‌کنم). گاهی یک ساعت اندازهٔ یک سال کند و نگذشتنی و دردناک است؛ این طوری است که آدم پیر می‌شود -خیلی زود پیر می‌شود. آدم را عرض زنده‌گی پیر می‌کند... مدتها بود غمگین نشده بودم، هیچ چیزی فرقی به حالم نمی‌کرد، اما ام‌صبح با دیدن گل پژمردهٔ داخل گلدان، اندوهی در سکونم لانه کرد که به سختی می‌توانم حدود آن را حدس بزنم. با دیدن گل پژمردهٔ داخل گلدان آرزوی مرگ کردم اما هنوز به اندازه‌یی زنده‌ام که نمی‌توانم نام آن را مرگ بمانم.

بدل می‌کند و می‌آید لب نل آب دست و صورتش را می‌شوید، زمان انجام این کار صدای آذان به گوش می‌رسد.

حس می‌کنم مدت زیادی است که چُرت می‌زنم. سرم را بلند می‌کنم و می‌بینم که نور نارنجی تابیده به ساختمان مقابل پنجرهٔ اتاقم تازه رنگ باخته، پی می‌برم که زمان زیادی از من تیر نشده فقط چُرت زدن مرا از واقعیت فزنیکی زمان کمی بیش از حد معمول دور ساخته. (عجیب است، هنوز این مسائل را درک می‌کنم). گاهی یک ساعت اندازهٔ یک سال کند و نگذشتنی و دردناک است؛ این طوری است که آدم پیر می‌شود -خیلی زود پیر می‌شود. آدم را عرض زنده‌گی پیر می‌کند... مدت‌ها بود غمگین نشده بودم، هیچ چیزی فرقی به حالم نمی‌کرد، اما ام‌صبح با دیدن گل پژمردهٔ داخل گلدان، اندوهی در سکونم لانه کرد که به سختی می‌توانم حدود آن را حدس بزنم. با دیدن گل پژمردهٔ داخل گلدان آرزوی مرگ کردم اما هنوز به اندازه‌یی زنده‌ام که نمی‌توانم نام آن را مرگ بمانم. فرسودن. حالا این‌جا هستم، در این اتاق، تا شاهد فرسودن خودم باشم. این وضعیت تلخ برایم هیچ تازه‌گی ندارد، بدون شک باید از جایی شروع شده باشد، من زمانی در مزار بودم. یادم نمی‌آید چند سال پیش، آن دوران را با جزئیات به خاطر می‌آورم اما هیچ یادم نیست که چند وقت پیش بوده. زمان زیادی از من گذشته، احتمالاً یک قرن یا بیش‌تر. زمانی که



می‌شود، و خشت سوم که در طرف دیگر واقع شده پولش دیده می‌شود. وقتی این قطار یا طبقه تمام شد (نمی‌دانم کدام کلمه دقیق‌تر است، به هر حال می‌دانید که منظوم چی است) در قطار یا طبقهٔ بعدی نیز همین چیدمان تکرار می‌شود، با این فرق که خشت اول و دوم قطار یا طبقهٔ بعدی روی خشت سوم قطار یا طبقهٔ قبلی قرار می‌گیرد؛ که در این صورت خشت اول و دوم این طبقه (تصمیم گرفتم طبقه بگویم) تمام خشت سوم و نیم خشت اول و دوم طبقهٔ قبلی را در بر می‌گیرد، و خشت سوم این طبقه روی نیم باقی‌مانده‌یی خشت اول و دوم طبقهٔ قبلی قرار می‌گیرد. این‌جا بافت معماری تکمیل می‌شود و این چیدمان تا کامل شدن دیوار، به همین شکل، ادامه پیدا می‌کند. اگر دو طبقه خشت یک دیوار را از بیرون، پهلوی، در نظر بگیریم؛ طبقهٔ اولی ساخته شده از نیم‌خشت‌ها به نظر می‌رسد چرا که عرض آن‌ها بیرون مانده و طول شان در دل دیوار قرار گرفته است، ساده بگویم؛ آن‌ها در عرض هم قرار گرفته اند. و طبقهٔ دوم که روی طبقهٔ اولی قرار گرفته ساخته شده از خشت‌های کاملی است که در طول هم قرار گرفته اند. اگر همین دو طبقه خشت را از طرف دیگر دیوار نگاه کنیم قضیه برعکس است؛ طبقهٔ اولی ساخته شده از خشت‌های سالمی است که در طول هم قرار گرفته اند و طبقهٔ دوم به نظر می‌رسد که از قرار گرفتن نیم‌خشت‌ها ساخته شده؛ حال آن‌که آن‌ها نیز خشت‌های سالمی اند که در عرض هم گرفته اند.

تصور می‌کنم که همسایه‌ام مدت‌ها پس از آن شب که مرا کشت، دیوار غربی اتاق در حال ساختن را هشت طبقه خشت دیوار می‌کند. در دو سر دیوار فرم معماری را –همان گونه که توضیح دادم- (توضیح دادم؟ نمی‌دانستم که توضیح می‌دهم) رعایت می‌کند اما در وسط دیوار... در وسط دیوار، خشت‌های سوم، همان خشت‌هایی که در طول هم واقع می‌شوند را طبق چیدمان معماری خشت سالم به کار می‌برد، اما در خشت‌های سوم، همان خشت‌هایی که در عرض هم قرار می‌گیرند، به جای خشت سالم از نیم‌خشت استفاده می‌کند. دیگر فقط به نظر نمی‌رسد که آن‌ها نیم‌خشت اند، آن‌ها واقعا نیم‌خشت اند. با استفاده از این روش، در میان دیوار، خالی‌گاهی با عرض نیم خشت و ارتفاع چار طول خشت به وجود می‌آید. تصور می‌کنم که همسایه‌ام استخوان‌هایم را در همان خالی‌گاهی که در دل دیوار ایجاد نموده است، می‌ریزد و مجبور می‌شود استخوان‌های بزرگ (مثل جمجمه و استخوان لگن) را خرد کند تا در خالی‌گاه میان دیوار جای شوند. استخوان‌هایم را به دقت داخل آن خالی‌گاه می‌ماند و روی آن سمنت انداخته ماله می‌کشد. آخرین ماله را که می‌کشد نور آفتاب دقیقاً به جای ماله‌کنشی شده، سر دیوار، می‌تابد. این تصور، بدون آن‌که کدام معنایی داشته باشد، خسته‌ام می‌کند. از تشناب بیرون می‌شوم. دهلیز را طی می‌کنم و خودم را به اتاق می‌رسانم، نمی‌دانم این همان اتاق قبلی است یا نه، هیچ معلوم نیست.

آب نوشیدنم تمام شده، یادم نمی‌آید این جایی که من هستم آیا چاه، مخزن یا نل آبی دارد یا نه، چون مسیر و شمایل آن را به خاطر نمی‌آورم. آخرین سگرتم را روشن می‌کنم و در تاریکی محض اتاق آن را می‌مکم. من چیزی برای به دست آوردن ندارم، و این خیلی بدتر از نداشتن نان و پنیر یا حتا سگرت است. گلی کنار پنجرهٔ اتاقم مرده، مورچه‌ها، نمی‌دانم کجا رفته اند. من قطعا می‌میرم، برای هیچ چیز. غمگین نیستم که نامم را برای یادگاری روی دیوار اتاق ننوشته‌ام. مرگ حد خودش را نمی‌شناسد، ممکن است در هیئتِ بیایید، یا داس بزرگش به قدری کند باشد که بخواهم دو روز دیگر هم زنده بمانم، این فکر کمی آرامش را به هم می‌زند. هنوز خیلی گرسنه‌ام. آخرین شمع را روشن می‌کنم و به پرتو و سوختن آرام آن خیره می‌شوم. آخرین شمع همیشه کوچک‌ترین شمع است، یا کوچک‌ترین شمعِ همیشه آخرین شمع، و کوچک‌ترین شمع برای کسی که هیچ شمع‌ی ندارد خیلی مهم است.

از اتاق بیرون می‌شوم، نیمه‌شب است و عَف‌عَفِ تازه آرام شده؛ خرده‌خرده راه می‌روم و یکی از پاهایم را روی زمین دهلیز می‌کشم نقطه

پلشت آمد. من در مقابل زنان زیبا بسیار ناتوانم، چون زنی را دوست ندارم. صدای آن زن و تصور خودم از صورت او مرا به قدری ناخوش کرد که همان لحظه اشتهایم کور شد و درد در سرم چنگ زد. هیچ گاه به گدایی‌گران پیسه‌یی، چیزی نداده بودم – این کار به جای آن‌که وجدانم را آسوده کند مرا دچار ناراحتی شدیدی می‌کرد. در مقابل آن زن زیبا و گدایی‌گر خودم را بی‌اندازه ناتوان و بی‌دفاع دریافتم، بی آن‌که پیسه‌یی به او بدهم از کنارش رد شدم – با بغضی که گلویم را می‌فشرد. نفرین زیبایی تمام زندگی مرا در بر گرفت، همه چیز از همان زمان آغاز شد، زمانی که من با یک زن زیبا همدردی نکردم، شاید هم مدت‌ها پیش آغاز شده بود، کسی چیزی نمی‌داند. حالا این جا هستم، در این اتاق، بی آن‌که حواسی برای زیستن داشته باشم. ماه‌ها با گل کنار پنجرهٔ اتاقم تمرین زندگی کردم اما بی‌فایده بود، من حتا نامش را بلد نبودم؛ گاهی نرگس، گاهی نیلوفر و گاهی رُز صدایش می‌زدم. حالا او مرده، پژمرده، و مرا در این برهوت تک و تنها رها کرده. من به یک معنا، به نگاه فزینکی، حواس دارم و صرفا از درک کیفیت آن عاجز شده‌ام. کبک‌بازی‌ام که یادش رفته با کبک‌هایش چه کار کند. حالا این جا هستم بی آن‌که زیبایی واقعیت داشته باشد. من مرده‌ام فقط کفن دفنم زیاد طول کشیده.

حالا این جا هستم، در این اتاق، و احتمال دارد دروغ باشم.

سرم را پایین می‌کنم و کش عمیقی به سگرت می‌زنم. تصور می‌کنم همسایه‌ام استخوان‌هایم را در دل دیوار گور می‌کند. همسایه‌ام در گوشهٔ حویلی‌اش اتاقی می‌سازد، دیوارهای آن نیمه‌کاره و در حال ساخت اند و بلندی‌اش به شکم همسایه‌ام می‌رسد.

بسا پهلونج دیوار افتاده‌ام و گردنم درد می‌کند. احتمال این که از هوش رفته باشم بسیار است. نمی‌دانم. آفتاب غروب کرده اما هوا هنوز روشن است، هنوز شب نرسیده، شب‌ها و هیولاها تا دقایقی دیگر باز در اتاقم شکل می‌گیرند اما هیچ مهم نیست. هیچ مهم است، و حتا ضروری است. گرسنه‌ام، حس می‌کنم شکمم به استخوان پشتم چسبیده، گرسنگی حس غریبی است ولی آشنا. بلند می‌شوم و در روشنی اتاق به دیوار نگاه می‌کنم؛ نام‌ها و نوشته‌های روی دیوار را از نگاهم می‌گذرانم و هیچ خاطره‌یی از آن‌ها در ذهنم نیست. در کنار نام‌ها و امضاء یادگاری، چند واژهٔ انگلیسی و تعریف حجرات سفید خون نیز روی دیوار نوشته شده اند. لیخنند می‌زنم، لیخنند روی لب‌هایم خشک می‌شود، نمی‌توانم لب‌هایم را تکان بدهم و لیخنند بی‌روح و تمام‌شده هم‌چنان قوارهٔ لب‌هایم است؛ مجبور می‌شوم با ناخن‌هایم لب پایین‌ام را بکشم و آن لیخنند را از روی لب‌هایم پاک کنم. قبلا در این اتاق کسانی بوده اند، کم از کم هشت نفر چرا که هشت نام که شش تای آن امضاء و تاریخ هم دارد، روی دیوار اساق از آن‌ها به جا مانده. ایسن آدم‌ها کی بوده اند؟ برای کی یادگاری نوشته اند، و چرا؟ هیچ نمی‌دانم. در این اتاق دروغی، با نام‌های دروغی نوشته شده روی دیوارهایش، اسیر شده‌ام. یک نخ سگرت روشن می‌کنم و دود آن را به صورت دیوار پُف می‌کنم. این نام‌ها مرا می‌خورند. یا نمی‌خورند. نمی‌دانم. هوا کاملا تاریک می‌شود، مجبور می‌شوم بنشینم چرا که دیگر نمی‌توانم آن نام‌ها و نوشته‌ها را ببینم. غم انگیز است، هنوز گرسنه‌ام. با گام‌های بدون تعادل و آهسته از اتاق خارج شده به تشناب می‌روم و ایستاده می‌شاشم. حین شاشیدن سرم را رُست می‌کنم و به طرف تارهای عنکبوتی که در کنج سقف تنیده شده پُف می‌کنم؛ عنکبوتی که روی تارها خوابیده است خودش را جا به جا می‌کند.

عرض دیوار یک و نیم خشت است. خشت اول طوری مانده می‌شود که عرض آن در لبهٔ دیوار قرار گرفته و طول آن در دل دیوار جای بگیرد، خشت دوم در کنار خشت اول، دقیقا به شکل خشت اول مانده می‌شود. و خشت سوم در ادامهٔ طول خشت اول و دوم، در طرف دیگر عرض دیوار، گذاشته می‌شود اما به شکلی که طول آن در لبهٔ دیوار قرار بگیرد. یادم نرود که عرض این خشت‌ها نیم طول آن‌هاست. این‌گونه فرم اولیهٔ معماری تکمیل می‌شود و این چیدمان تا آن سر دیوار، به صورت افقی، تکرار می‌شود؛ خشت اول و دوم عرض شان از بیرون دیده

کهنه‌کنده واقعاُ جای دلنگنی داشت. به زیبایی‌اش، با نشستن روی آن چوکی کثیف و پلشت و کهنه‌کنده، توهین شده بود. در پارک روضه، روی آن نیمکت سمنتی و آبی‌رنگ، نشسته بودم و به همین ماجرا فکر می‌کردم. انگار زمان زیادی در همین چُرَت گذشت و ناگهان صدایی مرا از گودی فکرم بیرون کشید، یکی از نگهبان‌های روضه بود، می‌گفت که باید بروم چون دروازه‌های روضه را می‌بندند. از روی همان نیمکت سمنتی و آبی‌نگ بلند شدم –هوا کاملا تاریک شده بود، در واقع شب شده بود و صدای جیرجیرک‌ها از میان درخت‌ها و بوته‌ها به گوش می‌آمد– با گام‌های تند به سمت دروازهٔ خروجی رفته و از روضه بیرون شدم. گام‌های تندم ابداً به خاطر بسته شدن دروازه نبود، آن‌ها به هر حال اجازه می‌دادند که بیرون شوم، بلکه به خاطر احساسی بود که در خودم داشتم اما همان لحظه به ماهیت آن پی نبردم. وقتی از دروازهٔ بزرگ و طلایی‌رنگ روضه –در پیاده‌رو– بیرون شدم به ماهیت احساسی که گام‌هایم را تند کرده بود پی بردم؛ دلم یک کاسه سوپ داغ می‌خواست. از پیش دروازهٔ بزرگ و طلایی‌رنگ روضه با عجله به طرف سوپ فروشی دلخواهم رفتم (دلخواه؟ این حرف‌ها قوارهٔ دهان من نیست، من فقط به آن سوپ فروشی پیش‌تر می‌رفتم، همین، آن هم به این دلیل که سر راه رفت و آمدم بود و اگر هم به سوپ فروشی دیگری می‌رفتم اصلا ناخوش نمی‌شدم) اما بسته بود. بسته بودن آن سوپ فروشی وحشت سوپ نیافتن را در درونم انداخت، به طرف سوپ فروشی دیگری دویدم اما آن نیز بسته بود. کاملا بدبخت و ناامید شده بودم. گرداگرد روضه را چار-پنج بار گشتم و در آن لحظه حاضر بودم همه چیز را در بدل یک کاسه سوپ بدهم. بدبختی کلانی گریبانم را گرفته بود و ناخوشی دلم را می‌پیچاند، با این که می‌دانستم دیگر هیچ سوپ فروشی باز نیست نمی‌توانستم دست از گشتن بردارم؛ بسا گام‌های بدون تعادل سنگ‌فرش پیاده‌روی اطراف روضه را می‌گشتم و احساس می‌کردم اگر بی‌ایستم خواهم مُرد. آدم کاملا ناامید ادامه داده می‌شود. پایان دادن به آن گشتن بیهوده و مزخرف برایم ناممکن بود و حتا فکر این‌که از گشتن دست بکشم مرا می‌ترساند. هیچ سوپ فروشی باز نبود و میل خوردن سوپ مثل دیوی در وجودم بیدار شده بود و زمین زیر پایش را لرزه انداخته بود. گشتن بی‌فایده بود، نگشتن هم، می‌گشتم.

سرم را از میان زانوانم بلند می‌کنم و به سگرت میان ناخن‌هایم می‌بینم، نمی‌دانم چند نخ سگرت کشیده‌ام؛ آخرین چیزی که یادم می‌آید این است که پاکت سگرتم را از روی کتاب عقاید یک دلقق برداشتم و یک نخ سگرت روشن کردم، اما زمان زیادی گذشته و روز چاشت شده، اما آن وقت صبح بود. آن وقت که از دیدن گل پژمردهٔ گلدان پیش پنجره ناخوش شدم به دیوار تکیه زدم و از روی کتاب عقاید یک دلقق پاکت سگرتم را برداشتم و یک نخ سگرت روشن کردم، صبح بود اما حالا روز چاشت شده. این تنها واقعیت مسلم است. چیزی دیگری به یادم نمی‌آید. من حتما چندین تا سگرت کشیده‌ام اما با دلایلی که نمی‌دانم هیچ خاطره‌یی از آن‌ها در ذهنم ثبت نشده. چه بدبختی کلانی!

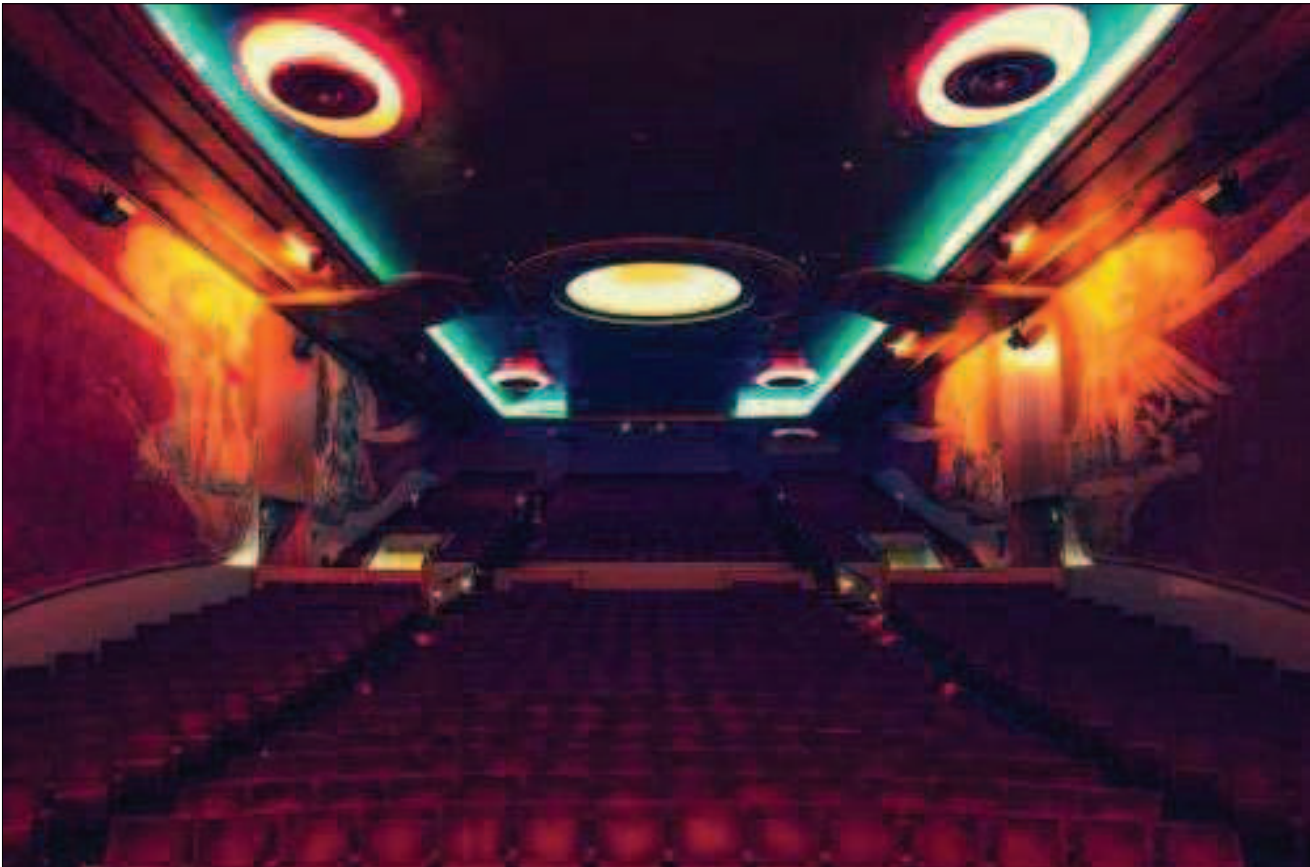
در یکی از پسین روزهایی که در مزار بود، هنگام غروب، از پیاده‌رو می‌رفتم و غرق این فکر بودم که امشب چه بخورم تا بتوانم به اضافهٔ سیر شدن مقداری لذت هم ببرم. زن چادری‌پوشی کنار راه نشسته بود و گدایی‌گری می‌کرد. هیچ وقت دلم برای گدایی‌گران نمی‌سوزد، همیشه از حس ترحم و همدردی نسبت به آن‌ها خالی بوده‌ام. با بی‌خیالی و گیج فکرهای خودم راه می‌رفتم، کنارش که رسیدیم همان‌طور که توقع داشتم گفتم: «الا جان بده به راه خدا...» ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد؛ این‌که زیر این چادری چرکین و کهنه، ممکن است، زن زیبایی باشد که به هر دلیلی گدایی‌گری می‌کند. در واقع، من همان ثانیه، باور کردم که زیر آن چادری چرکین زنی زیبا ولی گدایی‌گر است. من در مقابل ذهنم ناتوانم. این فکر را –که او زن زیبایی است– صدایش به سرم انداخت، صدایش قشنگ نبود اما به اندازهٔ یک چینی سلطنتی ظرافت داشت. با این باور که او یک زن زیبا ولی گدایی‌گر است، به یکبارگی تمام فرهنگ انسانی به نظرم پوچ و



یک روز، در اتاق، از چیزی خسته شده بودم نمی‌دانستم چی است؛ چیزی در درونم در جریان بود که به کلی از درک آن درمانده بودم، به پارکِ «روضه» رفتم و روی یکی از نیمکت‌های سمنتی و آبی‌رنگش نشستم. هوا بیش از اندازه گرم بود، اگر آدم عمیق ترنفس می‌کشید دیواره‌های بینی‌اش سوزش می‌گرفت و باد (به شرطی که می‌وزید) با برخورد با آدم مثل تفت تند روی آدم را می‌سوزاند. در آن هوای گرم که بوی تعفن شهری اندازه بالا آمده بود و بوی جویچه‌ها و تایر موترها را می‌شد از صد متر فاصله استشمام کرد، ساعت‌ها روی همان نیمکت سمنتی و آبی‌رنگِ بدون آن که دلیلی داشته باشد نشستم. به خودم می‌گفتم که احتمالا منتظر کسی هستم می‌گفتم که احتمالا منتظر کسی هستم اما کسی آمدنی نبود. با خودم خطاب به آدم‌ها گفتم: «می‌توانید نیایید؛ من منتظر کسی نیستم. اما شما که به هر روی نمی‌آیید پس چرا منتظر تان نباشم؟» من تا یادم می‌آید بلا تکلیف بوده‌ام و همیشه یک نفر در درونم می‌لنگیده....

در مزار تنهایی شدم همهٔ وقتم را در اتاق می‌گذراندم. گاهی برای فرار از خود یا هر چیزی دیگر، می‌زدم به دل شهر و ساعت‌ها میان آدم‌هایی که مثل کسرم در هم می‌لولیدند، راه می‌رفتم. می‌لولیدم. دومین باری که به ایسن راه رفتن بدون هدف پرداختم پانزده روز پس از تنهایی شدنم بود، آن روز برای بار اول سر از جایی در آوردم که نمی‌دانستم کجاست یا اصلا چطوری به آن‌جا رسیده‌ام. تنهایی شدن زور زیادی کار داشت، تنهایی کردن کار دشواری بود، من این‌طوری پیدا شدم.

یک روز، در اتاق، از چیزی خسته شده بودم نمی‌دانستم چی است؛ چیزی در درونم در جریان بود که به کلی از درک آن درمانده بودم، به پارکِ «روضه» رفتم و روی یکی از نیمکت‌های سمنتی و آبی‌رنگش نشستم. هوا بیش از اندازه گرم بود، اگر آدم عمیق‌تر نفس می‌کشید دیواره‌های بینی‌اش سوزش می‌گرفت و یاد (به شرطی که می‌وزید) با برخورد با آدم مثل تفت تند روی آدم را می‌سوزاند. در آن هوای گرم که بوی تعفن شهر بی‌اندازه بالا آمده بود و بوی جویچه‌ها و تایر موترها را می‌شد از صد متر فاصله استشمام کرد، ساعت‌ها روی همان نیمکت سمنتی و آبی‌رنگِ بدون آن که دلیلی داشته باشد نشستم. به خودم می‌گفتم که احتمالا منتظر کسی هستم اما کسی آمدنی نبود. با خودم خطاب به آدم‌ها گفتم: «می‌توانید نیایید؛ من منتظر کسی نیستم. اما شما که به هر روی نمی‌آیید پس چرا منتظر تان نباشم؟» من تا یادم می‌آید بلا تکلیف بوده‌ام و همیشه یک نفر در درونم می‌لنگیده. از وقتی تنهایی شده‌ام کارهایی می‌کنم که هیچ علتی برای انجام شان ندارم و گاهی حتا نمی‌دانم چه کار می‌کنم؛ منظوم این است که از درک فعلی که مرتکب می‌شوم کاملا ناتوانم. نشستن روی آن نیمکت سمنتی و آبی‌رنگ کاملا بی‌فایده بود، برای همین آن جا نشسته بودم. روی نیمکت سمنتی و آبی‌رنگ نشسته بودم و پرتوی آفتاب در حال غروب، که گندمی رنگ شده بود، به پس کلام می‌تابید و مغزم را به جوش می‌آورد، به وضعیتی فکر می‌کردم که صبح همان روز در دانشگاه برایم پیش آمده بود. در صنف ما دختری بود (به نام ساره... سارا... ثریا... صحرا... نمی‌دانم. چیزی شبیه همین نام‌ها) و آدم وقتی او را می‌دید می‌توانست بدون آن که دچار عذاب وجدان شود بگوید: زیباست. صبح آن روز در دانشگاه، روی چوکی در آخر صنف نشسته بودم که او آمد، در ردیف پیش روی من، روی از چوکی‌های کهنه‌کنده که یک پایه و زیرکتاب‌اش شکسته بود، نشست. دانشگاه ما از چوکی و میزهایش گرفته تا دروازه و دیوارهایش کاملا کهنه و فرسوده شده بود. وقتی او پیش روی من نشست، از دیدن آن همه زیبایی که در آن چوکی کهنه‌کنده حل شد دچار دل‌بگی شدم و رعشهٔ غریبی استخوان‌هایم را لرزاند. ایسن واقعیت –که او با آن همه زیبایی در یک چوکی کثیف و پلشت نشسته– برایم غم‌انگیز و غیر قابل تحمل بود، برای همین با عجله دانشگاه بیرون شدم و به طرف اتاق راه افتادم. مسلما اگر او را در پیاده‌رو آن‌قدر زیبا می‌دیدم می‌توانستم عاشق‌اش شوم اما دیدن او روی آن چوکی



سینمای افغانستان؛ از خود بیگانگی و سکون

سوژه‌ی مسلط برای فیلم‌سازان ما باید موارد چون فقر، جنگ، بدبختی، بی‌خانمانی و موارد از این قبیل باشد نه این‌که همین‌طوری برویم بی‌ربط‌ترین سوژه را برای فیلم ساختن از یک کشور جهان‌اولی برای خود انتخاب کنیم. حال اگر فیلم‌سازان ما همین امر را که رسالت‌شان هم است با در نظر داشت مقدسات، فرهنگ مردم و عدم توهین به دیگران با بهترین و ممکن‌ترین منطق و مهربانی عهده دار شوند، بدون شک ما هم شاهد پیش‌رفت‌های سینما خواهیم بود و هم مردم ما با آن هم‌ذات‌پنداری خواهد. اگر چنین شود چه کسی باشد که آن سینما را نپذیرد و حمایتش نکند.

با خانواده، فلم‌های مثل «سنگ صبور» و «خاک و خاکستر» را تماشا کنم. درون سینما باید منطق و سنت حاکم بر جامعه نهفته باشد و آن را بازگو کرده باشد نه این‌که کلاً در تضاد با این موارد شکل گرفته باشد. به این ترتیب رضایت شرق و غرب شعار فلمسازان ما گردیده و آنچه که به آن توجه نشده خواست مردم افغانستان بوده، و نیز اینکه مردم افغانستان از سینما چی

میخواهند. این‌جا از یک نکته‌ی به نسبت مضحک یاد می‌کنم: مردم افغانستان به لحاظ بیولوژیکی هیچ تفاوتی با دیگر مردمان ندارد. درست است که تاریخ این مردم پر از ستم است اما با این‌حال هنوز آدم اند؛ مثل دیگران می‌خورند، می‌آشامند، احساس میکنند، درد احساس میکنند و... با تمام بدبختی‌ها، بدبختی‌ترین و در عین‌حال غم‌انگیزترین امر این است که افغان‌ها دوست دارند پیشرفت کنند، خوب تربیت شوند، و کوچ و باغ‌شان به جای توپ و تفنگ پر از درخت و آبادی باشند. همین حس است که پسر کوچک‌شان را صبح‌های سرد زمستانی، با موهای ژولیده، دستان ترکیده و پشمینه‌های مندرس پیش ملاها می‌فرستند تا علم بیاموزند، خوب پرورش یابند و این ویرانه را آباد کنند. سوژه‌ی مسلط برای فیلم‌سازان ما باید موارد چون فقر، جنگ، بدبختی، بی‌خانمانی و موارد از این قبیل باشد نه این‌که همین‌طوری برویم بی‌ربط‌ترین سوژه را برای فیلم ساختن از یک کشور جهان‌اولی برای خود انتخاب کنیم. حال اگر فیلم‌سازان ما همین امر را که رسالت‌شان هم است با در نظر داشت مقدسات، فرهنگ مردم و عدم توهین به دیگران با بهترین و ممکن‌ترین منطق و مهربانی عهده دار شوند، بدون شک ما هم شاهد پیش‌رفت‌های سینما خواهیم بود و هم مردم ما با آن هم‌ذات‌پنداری خواهد. اگر چنین شود چه کسی باشد که آن سینما را نپذیرد و حمایتش نکند. از این است که باورمندم سینمای افغانستان تا به حال قادر به تثبیت جایگاه خود در بین مردم ما نشده، زیرا هیچ‌گاهی دردها و مشکلات این مردم را به صورت اساسی به جهان معرفی نکرده است.

ی شبه مثل اروپا شویم و یک روزه مانند نظام‌های کمونیستی، امروزه می‌خواهیم در یک چشم بر هم زدن خر لنگ سینمای افغانستان را در تساوی باسینمای شرق و غرب برانیم. سینمای افغانستان از جهتی دچار شعار زدگی مفرط شده است. این پدیده شعار زدگی چنان بیرحمانه به جان سینماگران ما افتیده است که نصف شان کورکورانه مقلد شرق (مخصوصاً بالیوود) شده اند، به طوری که اگر آنها در فیلم‌شان خر سوار شوند اینها نیز خر سوار میشوند، اگر دختر برقصانند اینها نیز دختر میرقصانند و اگر با یک مشتت ده آدم بکشند اینها نیز دقیقاً عین همان کار را انجام می‌دهند. و از جانب دیگر، نصف دیگرشان که سوادی سینمایی بهتری دارند بلی قربان گوی فیستوال‌های غرب شده اند و سینمای افغانستان را در همان معیار می‌بینند. حس راه یابی در فیستوال‌ها به حدی در درون این‌س جماعت جولان یافته که از صد فرهنگ و سوژه خوب کشور چشم پوشیده و از یک سوژه‌ی خشن بیگانه را با رنگ و لعاب بهتر بدون در نظر داشت منافع ملی، فرهنگ اسلامی و افغانی فلم می‌سازند، تا رضایت صاحب فیستوال‌ها را بدست آورند و متقاعدشان کنند که چند ثانیه برایش کف بزنند و تصدیق کنند که «عجب فلمی ساختی»، «شادکار سینمای خلق کردی»، «معجزی سینمای افغانستان را معرفی کردی» و موارد از این دست. آخر الامر هم این‌که یک تندیس نحس را تقدیمش کنند بدون آن‌که کم‌ترین کمکی به وضع مردم کرده باشد.

آنچه در نظر این دسته – جایزه بگیرها – معتبر است، رضایت داوران فیستوال است نه مردم افغانستان. از نظر اینها اگر فلم شان را شش داور خارجی ببینند بهتر است تا این‌که سی و شش میلیون افغان تماشا کنند و از وضعیت خود آگاه شوند. چه بسا فلم‌های افغانی داریم که در خارج جایزه ها گرفتند ولی مردم افغانستان حتا نامش را نمی‌دانند. در کنار این، سینمای افغانستان گاهاً دچار از خودبیگانگی فرهنگی نیز می‌شود، یعنی کلاً در تضاد با فرهنگ و سنت مردم این کشور می‌باشد. من که خود سینماگرم اقرار می‌کنم که جرات نکردم زیر یک سقف،



[[پیش‌شیر ستایش‌پور]]

قریب به یک سده از ایجاد سینما در افغانستان می‌گذرد، با این وجود اما سینمای افغانستان نتوانسته حتا یک چهارم پله از پیش‌رفتی را که باید نظر به این ایام طی میکرد، طی کند. تاریخ سینمای افغانستان شبیه به گوسفندی می‌ماند که با روی کار آمدن هر نظامی رنگ عوض میکرد؛ گاه امانی میشد، گاه ظاهر شاهی، گاه خلقی بع میکرد و گاه پرچمی، اما با روی کار آمدن مجاهدین و بعدش طالبان کارد به گلویش رسید و آنها کاملاً ذبحش کردند. آنچه امروز ما شاهدش هستیم دست و پا زدن این گوسفند است، آنها صرفاً برای زنده ماندن. از این است که من باورمندم دست اندرکاران سینما در افغانستان هرگز موفق به ایجاد یک سینمای افغانی نشده تا افغانها بپذیرند- چه رسد به این‌که این سینما در سطح جهان خودش را معرفی کند.

قدرت و تأثیر گذاری سینما بر هیچ کسی پوشیده نبوده و نیست. به همین سیاق، نظام‌های حکومتی چند دهه قبل معتقد به قدرت سینما و زبان بدن بوده اند و هر از چندگاهی بخاطر قبولاندن ایدئولوژی شان بر مردم فلم‌های ایدئولوژیک که توجیه‌گر حکومت‌شان باشد می‌ساختند. اما با کمال تأسف امروزه روز نه تنها دولت سینما را من حیث یک ابزار برای اصلاح جامعه و تطبیق پلان‌های عام‌المنفعه خودش نمی‌پذیرد بلکه مسیر استفاده سوء و غیر عقلانی‌اش را نیز تقریباً بازگذاشته است و ما شاهد ساختن فلم‌های هستیم که در تضاد با منافع ملی و فرهنگ افغانی از همین جغرافیه بیرون می‌زنند. سینما در افغانستان به هیچ‌وجه مسیر اصلی‌اش را طی نمی‌کند. متأسفانه همین افراط و تفریط که سخر از هر بلای از جامعه ما قربانی گرفت، دامن گیر سینمای افغانستان نیز شده است. بدتر از آن اما این‌که بعضی سینماگران در کشور ادعاهای عجیب و غریب نیز دارند. منظورم این است که هستند کسانی که ادعا دارند سینمای افغانستان را با سینمای کشورهای جهان اول قیاس کنند. ما که می‌خواهیم



[[پیش‌مهری رضایی]]

پاییز

سیگارهای متهم بر مرگ
سیگارهای مانده در پاکت
پاییز و فصل بودن و رفتن
پاییز و عطر خوب یک جاکت

دستان من گرفته دستی را
چشمان تو شبیه آینه
ای خالق شعار خوبی‌ها
ای حاکم نشسته بر سینه

پاییز ، حس خوب یک شاعر
شعری شبیه فصل تنهایی
قلبت برای عاشقی سنگ و
ای وای خدای من! چه زیبایی...

ای ناخدای کشتی عمرم
هر ساعتی بدون تو درد است
این قصه دو طرف به خود دارد
یک زن که «من» و «تو» که یک مرد است

بعد از تو در هوای سرد از تو
ردی میان برف‌ها مانده
تو رفته ای ، خیال چشمانت
اینجا به نام عشق جا مانده

تو در فصول و سال نمیگنجی
پاییزی و بهاری و صد پاییز
تو قرن‌های قبل و بعد از من!
تو عطر یک کتاب روی میز ...

مروری بر کتاب (زمینه و زمانه پدیدارشناسی)

خواندن این کتاب می‌تواند برای علاقه‌مندان فلسفه نهایت مفید و ره‌گشا باشد. چون مباحث به نحوی بومی‌سازی شده و کماکان میان سنت فکری پدیدارشناسانه و سنت فکری زبان فارسی رابطه برقرار گردیده است. مؤلف بر حساب نیازمندی و مشابهت‌های که می‌یابد از سنت فکری زبان فارسی نیز مثال‌های درخشان و برجسته برای هم‌خوانی میان طرز تفکر متفکران این دو بلوک (یعنی شرق و غرب) به میان می‌آورد. به صورت عموم ادعای متفکرین پدیدارشناسی نجات فلسفه از بی‌مسئله‌گی و گشودن راه جدید برای نگریستن به جهان و امورات می‌باشد. ادعای هوسرل این بود که فلسفه را به عنوان «علم متقن» جا ببندازد. اما ادعای هایدگر بس فراتر از این‌ها بود؛ ادعای او این بود که زمینه را برای نجات و رهایی بشر فراهم سازد. در باب موفقیت و عدم موفقیت او در این راه تاریخ قضاوت بهتر خواهد نمود، زیرا او مدعی بود که تفکر در باب هستی، که مسئله خودش است، در آینده به میان خواهد آمد. اما برای فعلاً تنها می‌توان از این سخن او که در مصاحبه‌اش با مجله اشپیگل در سال ۱۹۶۶ م داشت به عنوان نکته پایانی، در زمینه رهایی و عدم رهایی بشر، یاد نمود: «تنها باز خدایی می‌تواند ما را نجات بدهد». این همان نکته‌ای است که یک زمانی هایدگر ادعا داشت فلسفه و تفکر موفق به انجام آن خواهد شد.



آب‌عباس اسدیان

قبل از این‌که من گزارش خود را از کتاب مورد نظرم ارایه کنم لازم می‌بینم نکته‌ای را در باب فراخوان «چالش کتاب» بیان کنم. چالش کتاب در نفس خودش امر پسندیده و نیکو است؛ فراخوان نوشتن در این فرایند نیازمند به خواندن کتاب است و ما به‌جای آن‌که ادای کتاب‌خواندن در بیاریم باید با متن و کتاب درگیر شده باشیم تا بتوانیم مطلب مورد نظر را تولید کنیم. چالش کتاب ما را ملزم می‌کند در زمانه‌ای که کتاب دارد به غریب‌ترین چیز مبدل می‌شود آن را از حجاب غربت بیرون بکشیم. اما نکته‌ای مهم، و کم‌بیش قابل نگرانی، این است که برخورد ما با روند «چالش کتاب» در سطح روزمرگی تنزل یابد. چنین برخوردی با فراخوان چالش کتاب نه تنها مفید و مؤثر نیست بلکه زمینه‌ساز بدکرداری‌هایی در زمینه فرهنگ و اندیشه خواهد شد. برای همین این یک نکته‌ای قابل نگرانی است. از همین‌حالا جرقه‌های که باعث این نگرانی شده مشاهده می‌شود: کسانی هستند که مطالب «چالش کتاب» را می‌خوانند و بعد ادعا می‌کنند آن کتاب‌ها را خوانده‌اند. این در حالی است که افراد مدعی صرفاً به صورت سطحی همان مطالب «چالش کتاب» را می‌خوانند و هیچ خبری از خود کتاب مورد نظر ندارند. به هر صورت، متن پیش‌رو خوانشی است از کتاب «زمینه و زمانه پدیدارشناسی» که برای فراخوان «چالش کتاب» نوشته شده بود اما بنا به دلایلی از نشر انترنیتی آن منصرف شده‌ام.

زمینه و زمانه پدیدارشناسی از جمع مهم‌ترین کتاب‌های حوزه فلسفه معاصر می‌باشد که به زبان فارسی به نگارش در آمده است. سیاوش جمادی (نویسنده کتاب) کوشیده است در این کتاب روایتی مفصل از فلسفه معاصر (بخش قاره‌ای) ارایه کند. همان‌طور که از نام فرعی این کتاب (جستاری در زندگی و اندیشه‌های هوسرل و هایدگر) پیداست بیشترین تلاش جمادی در این بوده است که فلسفه قاره‌ای را با بیشترین تأکید بر اندیشه هوسرل و هایدگر شرح بدهد. اما با وجودی که نام هوسرل و هایدگر به گونه یک‌سان در جلد کتاب به چشم می‌خورد حجم مطالب پرداخته شده به آرای هر یک از این دو فیلسوف اما به هیچ‌وجه برابر نیستند. بیشتر از دو سوم این کتاب هزار صفحه‌ای به شرح آرای هایدگر پرداخته است.

همان‌گونه که از نام کتاب قابل فهم است مهم‌ترین مسئله‌ی که در آن به بررسی گرفته شده است طرز تفکری به نام «پدیدارشناسی» می‌باشد. پدیدارشناسی، که ادعای نجات فلسفه از بی‌مسئله‌گی و ایجاد نوع نگاه جدید به جهان و چیزها را با خود یدک می‌کشد، با این سخن هوسرل برای خودش ماهیت می‌سازد: «بازگشت به خود چیزها». شعاع مورد نظر که از تمام جهات در دنیای فلسفه معاصر پرکاربردترین و در عین حال مهم‌ترین شعار می‌باشد باعث شکل‌گیری زمینه‌های فراوان در تمام حوزه‌های علوم انسانی شده است. اتخاذ روی‌کرد پدیدارشناسانه نه تنها محدود به فلسفه نمی‌باشد بلکه در جامعه‌شناسی، هنر، دین، زیبایی‌شناسی و ... نیز جایگاه خودش را تثبیت نموده است و امروزها عملاً مورد استفاده قرار می‌گیرد.

در یک نگاه کلی و اجمالی می‌شود گفت «زمینه و زمانه پدیدارشناسی» به دنبال راهی می‌گردد تا جامعه فارسی زبان را با «پدیدارشناسی» انس بدهد و زمینه را برای نجات و رهایی جامعه از فقر تفکر فراهم کند. احتمالاً تنها راه مورد نظر، که بتواند جامعه و فرهنگ را از فقر تفکر و بی‌مسئله‌گی نجات بدهد، برحسب این کتاب پرسش‌گری از «هستی» باشد. پرسش‌گری از هستی اما مهم‌ترین مسئله فلسفه هایدگر می‌باشد، و از این‌جا است که ما متوجه تأثیر‌پذیری مؤلف از هایدگر می‌شویم. به باور هایدگر یگانه موردی که می‌تواند انسان «بی‌خانمان» شده و دچار اندیشه‌های نیهیلیستی و غوطه‌ور در دام بی‌معنایی امروز را نجات بدهد همانا پرسش‌گری از هستی می‌باشد. پرسش از هستی وجه مشخص ندارد، زیرا اصولاً نمی‌توان از کلمه هستی معنای مشخص را منظور داشت. اگرچند این جمله به آن معنا نیست که در فلسفه هایدگر اصلاً معنایی را نمی‌توان از هستی منظور داشت. در صورتی‌که یک نگاه اجمالی به فلسفه هایدگر داشته باشیم به راحتی می‌توان تصویری از معنای هستی را در ذهن خلق کرد. هایدگر، سراسر تاریخ تفکر غربی را نقد می‌کرد و می‌گفت تفکر فلسفی غرب به جای آن‌که به «هستی» بپردازد به «هستنده» پرداخته است. این خطای تفکر در باب انتخاب موضوع سبب‌ساز بحران‌های عظیم و جبران‌ناپذیر شده است. اگرچند لایه‌های زیرین فلسفه هایدگر از چیزی جدیدتر، و کم‌وبیش ناامیدانه‌تر از این، خبر می‌دهد. زیرا به باور او انسان‌ها طبیعتاً متافیزیک اندیش‌اند، یعنی مدام به جای این‌که به هستی بیندیشند به هستنده می‌اندیشند. هایدگر می‌گوید «هستی غیر از هستندگان است، اما در هستندگان خود را نشان می‌دهد...» (همان، ص ۶۲۹).

یگانه طرز تفکری که می‌تواند بشر را از وضعیت نیهیلیستی نجات بدهد عبارت از تفکر غیر متافیزیکی است؛ و تفکر غیر متافیزیکی از طریق پدیدارشناسی ممکن می‌شود. تفکر پدیدارشناسانه‌ی هایدگری شیوه‌ی جدید از تفکر است. در وضعیتی که سردرگمی وجه بارز تمام جوانب زندگی گردیده است اتخاذ روی‌کرد پدیدارشناسانه می‌تواند ندای رهایی سر بدهد و پرسش از هستی را به میدان بکشد.

فلسفه هایدگر فلسفه‌ی عوام است، منتها به زبان خواص. و چون فلسفه هایدگر برای عوام است خواندن آن هم موضوعیت خودش را به نحو پیشینی تثبیت می‌کند. هایدگر فیلسوفی نیست که در عالم مجردات و انتزاعیات سیر کند (اگر چند از جانب بعضی منتقدین به شدت مورد اتهام قرار گرفته است و تفکر او را یاوه‌گویی‌های خوانده‌اند که هیچ ارتباطی با عالم واقع نمی‌گیرند. البته که این مورد نیاز به بحث دارد، منتها در فرصت‌های دیگر و بیشتر). یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های او در سراسر مسیر فکری‌اش این بود که فلسفه را از «تئوری» نجات بدهد و پیوند آن را با زندگی عینی و انضمامی مستحکم و برقرار سازد. از این لحاظ باورم این است که طرح کردن هر نوع سوال در باب خواندن و یا نخواندن فلسفه هایدگر محکوم به شکست است، یا شاید هم پیش از آن‌که محکوم به شکست باشد بیهوده بودن خودش

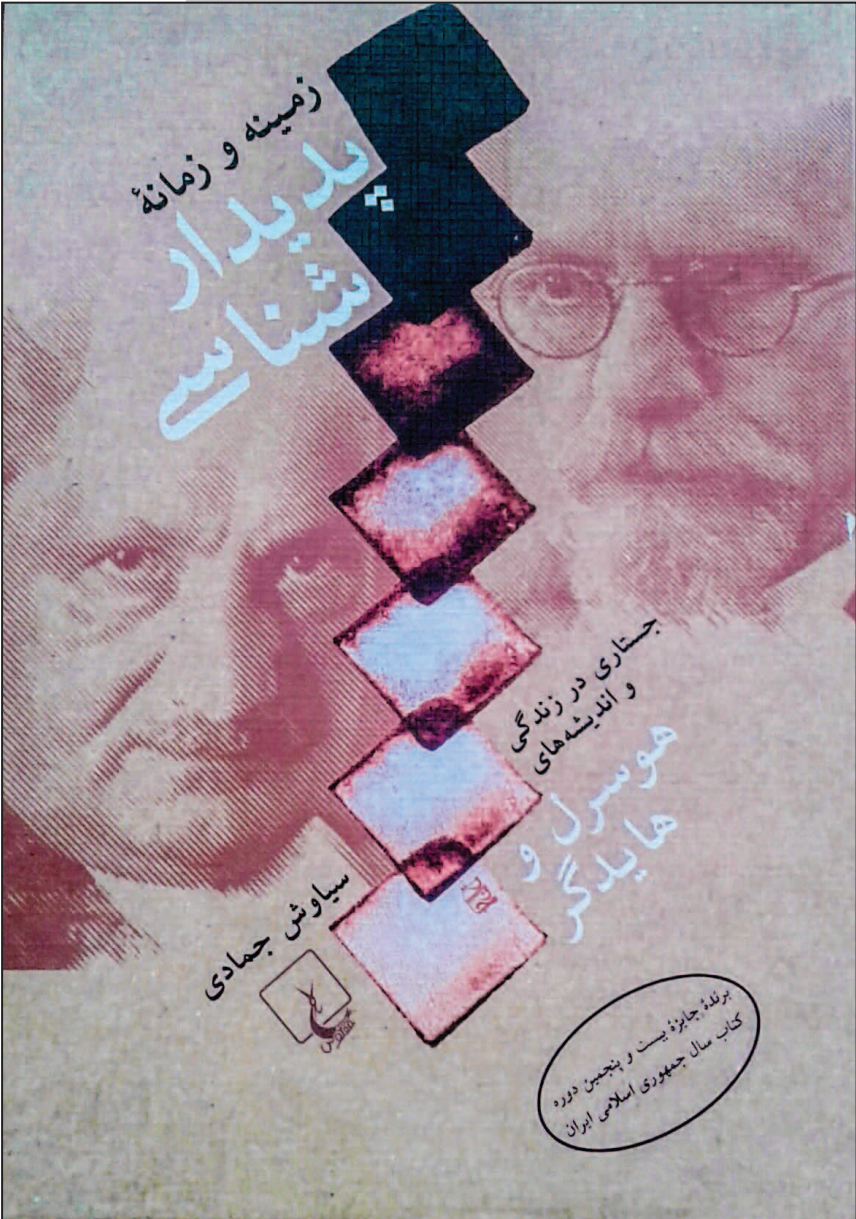
را اثبات می‌کند. زیرا فلسفه هایدگر پرداختن در باب امورات روزمره، انضمامی، آشنا و دم دست می‌باشد. پرداختن به چنین اموراتی بیش از آن‌که نیاز به بحث داشته باشد ضرورت خود را قبل از قبل به اثبات رسانده است و روی این لحاظ پرداختن به چنین فلسفه‌ای از بدیهی‌ترین نیازمندی‌های قشر فرهنگی و کتاب‌خوان محسوب می‌شود.

اگر چند در این کتاب ادعا شده است که زمینه و زمانه‌ی شکل‌گیری پدیدارشناسی را به بررسی می‌گیرد اما واقعیتی که درون کتاب نهفته است این ادعا را چندان تصدیق نمی‌کند. چرا که برای فهم پدیدارشناسی نیاز است در قدم اول آرای کسانی چون برنتانو به تفصیل شرح داده شود، و همین‌طور هوسرل. در حالی‌که در این کتاب نه تنها به برنتانو چندان توجه نشده بلکه به هوسرل هم توجه زیاد صورت نگرفته است. برای آن‌که آشنایی بنیادی و درست با زمینه‌های پدیدارشناسی صورت بگیرد ابتدا باید اندیشه کسانی چون برنتانو شرح داده شود که به یک معنا جوانه‌های تفکر پدیدارشناسی در کارهای او مشاهده می‌شود. بعد به تعقیب برنتانو به هوسرل می‌رسیم که احتمالاً مهم‌ترین متفکر در این زمینه می‌باشد. عموماً آدموند هوسرل را به عنوان پدر پدیدارشناسی می‌شناسند. در کتاب مورد نظر به این دو متفکر توجه چندان صورت نگرفته است با وجودی که ادعای شرح «زمینه و زمانه» پدیدارشناسی را دارد. اما در عوض به شرح آرای هایدگر عنایت زیاد صورت گرفته است؛ این در صورتی که فهم پدیدارشناسی و حتا تفکر هایدگر بدون هوسرل ناممکن است.

البته در همین زمینه باید علاوه کرد که جمادی نیز در این کتاب همان خطایی را مرتکب شده است که هایدگر در «هستی و زمان» مرتکب شده بود. هایدگر در اثر مورد نظر بیش از اندازه مسائل را متمرکز بر روی موجودی به نام دازاین نموده بود و از چیزهای دیگر غفلت ورزیده بود. به همین ترتیب، سیاوش جمادی نیز در «زمینه و زمانه پدیدارشناسی» بیش از اندازه بر روی کتاب «هستی و زمان» تمرکز نموده و از آرا و افکار دور دوم هایدگر (که در کل شامل بقیه آثارش بعد از سال ۱۹۳۶م می‌شود) چندان چیزی برای ما نگفته است. اما از نکات قوت کتاب هم نمی‌توان چشم پوشید، خصوصاً بسط و پردازش به ماجرای پیوستن هایدگر به حزب نازی‌ها. ادعاهای کلی که در این کتاب در باب پیوستن هایدگر به حزب نازی صورت گرفته این است که پیوستن هایدگر به حزب نازی‌ها عمدی بوده و او در یک مدت خاص عمیقاً یهودستیز، ناسیونالیست و حتا فاشیست محسوب می‌شده است. از این است که ادعا شده «هایدگر ننگ و نام

فلسفه می‌نماید» (ص ۷۵۵). نمونه‌های فراوان برای اثبات این مدعاها وجود دارد. مشخص‌ترین و در عین حال منفورترین نمونه برای یهودستیز بودن هایدگر رفتار او با استادش آدموند هوسرل – که یهودی است – می‌باشد. هایدگر بعد از این‌که به حزب نازی‌ها می‌پیوندد به ریاست دانشگاه فرایبورگ نیز منصوب می‌گردد. اگرچند دوره‌ی ریاست او یک سال هم دوام نمی‌کند اما در این مدت کوتاه او استادش هوسرل را از شغل دانشگاهی‌اش منفک می‌کند، سه چهار سال بعد وقتی هوسرل از دنیا می‌رود در مراسم خاک‌سپاری‌اش شرکت نمی‌کند و سپس‌تر از این‌ها متن تقدیم‌نامه‌ی را که در کتاب هستی و زمان نسبت به هوسرل نوشته بود را نیز – بنا به هر دلیلی – بر می‌دارد. بررسی این مورد و چند نمونه‌ی دیگر یهودستیز بودن او را بیش از پیش پررنگ‌تر می‌سازد. در باب فاشیست بودن و ناسیونالیست بودن او شواهد شبیه به همین قضیه یهودستیز بودنش وجود دارد. هایدگر اتکای عجیب و غیر قابل توجیه نسبت به ملت آلمان داشته و گویا که به زعم او یگانه انسان‌های ممکن در روی زمین که می‌تواند بشریت را نجات بدهد و سیادت کره زمین را در دست داشته باشد همین ملت آلمان می‌باشد.

به هر صورت، خواندن این کتاب می‌تواند برای علاقه‌مندان فلسفه نهایت مفید و ره‌گشا باشد. چون مباحث به نحوی بومی‌سازی شده و کماکان میان سنت فکری پدیدارشناسانه و سنت فکری زبان فارسی رابطه برقرار گردیده است. مؤلف بر حساب نیازمندی و مشابهت‌های که می‌یابد از سنت فکری زبان فارسی نیز مثال‌های درخشان و برجسته برای هم‌خوانی میان طرز تفکر متفکران این دو بلوک (یعنی شرق و غرب) به میان می‌آورد. به صورت عموم ادعای متفکرین پدیدارشناسی نجات فلسفه از بی‌مسئله‌گی و گشودن راه جدید برای نگریستن به جهان و امورات می‌باشد. ادعای هوسرل این بود که فلسفه را به عنوان «علم متقن» جا ببندازد. اما ادعای هایدگر بس فراتر از این‌ها بود؛ ادعای او این بود که زمینه را برای نجات و رهایی بشر فراهم سازد. در باب موفقیت و عدم موفقیت او در این راه تاریخ قضاوت بهتر خواهد نمود، زیرا او مدعی بود که تفکر در باب هستی، که مسئله خودش است، در آینده به میان خواهد آمد. اما برای فعلاً تنها می‌توان از این سخن او که در مصاحبه‌اش با مجله اشپیگل در سال ۱۹۶۶ م داشت به عنوان نکته پایانی، در زمینه رهایی و عدم رهایی بشر، یاد نمود: «تنها باز خدایی می‌تواند ما را نجات بدهد». این همان نکته‌ای است که یک زمانی هایدگر ادعا داشت فلسفه و تفکر موفق به انجام آن خواهد شد.





سه‌شنبه * ۲میزان ۱۳۹۸ * سال دوم * شماره سیزدهم



صاحب امتیاز: بنیاد اندیشه
مدیر مسئول: حسن‌رضا خاوری، ۰۷۷۴۱۵۴۴۷۴
معاون مدیر مسئول: عباس اسدیان
سرمدیر: علی جوادی
مدیر اجرایی: محمدوائق حسینی
هیئت تحریریه: محمد سرور جوادی، عبدالرحیم اخلاقی، انور رحیمی، جواد فلسفی، محمد علم عرفانی، صغرا عطایی و هادی باهنر
ویراستار: آرزو رضایی
صفحه‌آرا: نسیم وکیلانی
دفتر مرکزی: بامیان، دشت عیسی خان، روبروی مسجد رسالت.
مراکز توزیع: بامیان، کابل، بلخ، هرات، پروان، غزنی، غور و دایکندی
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۰ افغانی



ترجمه: روح‌الله کاظمی

اشاره:

کسانی که با فلسفه‌ی آلن بدیو فیلسوف زنده‌ی فرانسوی‌آشنایی دارند، می‌دانند که «رخداد» مهم‌ترین مفهوم مرکزی تفکر او به شمار می‌آید. یکی از نشانه‌های که چرا بدیو به رخداد می‌اندیشد، خصلت انقلابی و برهم‌زننده‌ای است که به‌طور عام آن را می‌توان به تمامی متفکران به‌خصوص پست‌مدرن فرانسوی سرایت داد. این وجه، سنخ تفکر فرانسوی را از ویژه‌گی نظام‌ساز تفکر در سنت ایدالیسم آلمانی و سنت تجربه‌گرایی-پراگماتیسم انگلو-آمریکایی متمایز می‌کند. رخداد امری نیست که هم‌اکنون جریان دارد و می‌توان آن را تشخیص داد. رخداد یا رخ داده است، یا در آینده ممکن است رخ دهد؛ رخداد یک شکاف، ترک و حفره‌ی تصمیم‌ناپذیر و تمایزناپذیر درون وضعیت است که موجب از میان برداشتن وضعیت حاضر می‌شود. آدم‌های که درون یک وضعیت خفقان آور و دردناک گیر می‌کنند، مشتاقان‌ده به نشانه‌ای برای خروج از وضعیت دست پیدا کنند. یعنی بدین مقیاس می‌توانیم بپرسیم آیا می‌توان نشانه‌ی یک رخداد را درون وضعیت مشاهده کرد؛ زیرا قرار است وضعیت اکنون را ویران و حالت بالفعل سوژه را پشت سر بگذارد؟ این پرسشی است که بدیو هرگز حاضر نیست بدان پاسخ دهد؛ زیرا رخداد همچنان تصمیم‌ناپذیر و تمایزناپذیر باقی می‌ماند. شاید بدیو قسمی شیطنت و یا فریبی را پشت ماجرا با مخاطب خود تدارک می‌بیند تا نه تنها در حوزه‌ی عمل بلکه در حوزه‌ی نظر نیز آن را از چنگال هرنوع دست‌درازی فکری و عملی دور نگه‌دارد. اما گویا بدیو این حرمان و امتناع را پس از وقوع رخداد جبران می‌کند: دقیقاً وهله‌ی که وفاداری سوژه و فرد را به رخداد میان می‌کشد. گو این‌که سوژه با نامیدن رخداد و اعلام وفاداری به آن با شدت بیشتری به سوی پاسخ به حرمان مذکور می‌تازد. اما مشخص است سوژه از درون زمان به رخداد خیز نمی‌زند؛ اگر چنین بود لازم می‌آمد نشانه‌های آن نیز روی نقاط زمان حک و رؤیت گردد. پس سوژه از بیرون زمان می‌چرخد، نه از یک ساحت ابدیت؛ بل از مکانی مجامع نسبت به زمان، از یک عرصه‌ی دهرگونه که در معیت با زمان قرار دارد. به همین دلیل است که بدیو رخداد را نوعی کنویتی می‌بیند که موجب تجمیع گذشته و آینده می‌شود؛ اما هرگز به عنوان قطعه‌ی از زمان در مقابل گذشته و آینده مطرح نمی‌شود. همین توضیح سبب می‌شود درک متعارف از زمان را به‌طور کلی از ذهن خود طرد کنیم و در پی فهم تازه از زمان برخیزیم. به‌هرروی، در مقاله‌ی پیش رو، بدیو می‌کوشد بگوید دلوز تا چه اندازه به رخداد اندیشیده است. نسبت میان رخداد، سوژه و زمان کانون تأمل بدیو در این جاست.

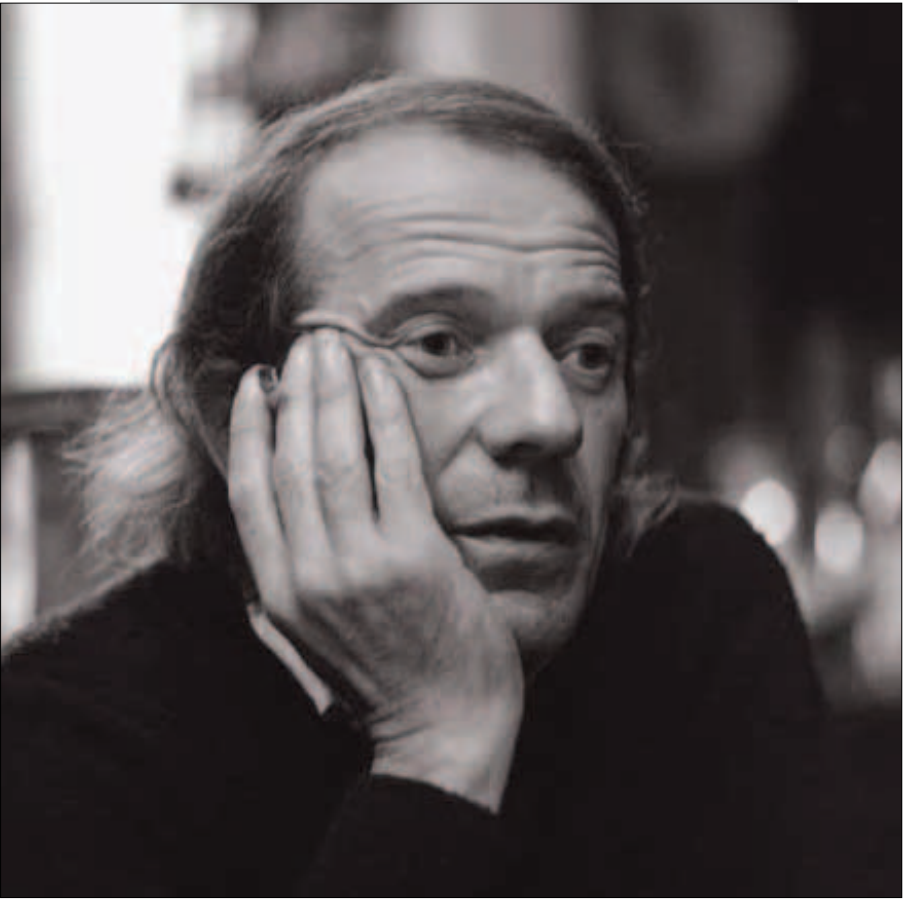
متن:

دلوز همواره به سارتر به‌عنوان چهره‌ی که- در سال‌های سی و چهل- فلسفه‌ی فرانسوی را از خواب آکادمیک‌اش بیدار ساخت، ادای احترام می‌کند. او مقاله‌ی ۱۹۳۷ - استعلا‌ی اگو- را سرچشمه‌ی هرچیزی در نظر گرفت: چرا؟ این بدان سبب بود که در این متن سارتر ایده‌ی را- دارم دلوز را گزارش می‌کنم- درباره‌ی «یک عرصه‌ی استعلایی غیرشخصی مطرح می‌نماید، که نه فرم آگاهی ترکیبی شخصی را دارد و نه فرم این‌همانی سوژکتیو را- سوژه، برعکس، همواره در حال تأسیس شدن و شکل‌گرفتن می‌باشد.» من می‌خواهم روی این ملاحظه‌ی دلوز بیشتر به‌عنوان بن‌مایه‌ی اصلی عرصه‌ی استعلایی غیر شخصی پافشاری کنم که در سراسر منطق کبیرام حکم‌فرماست، جایی که با منسجم‌ترین جزئیات تکنیکی، به عنوان منطق ظهور یا منطق جهان‌ها صورت‌بندی شده است.

دلوز هم‌چنین متذکر شد که سارتر نتوانست به تمام لوازم ایده‌اش فکر کند؛ چرا که او عرصه‌ی غیر شخصی را به قسمی «خود»- آگاهی پیوند زد. این کاملاً درست است. ما نیز ممکن بود بگوییم: سارتر همواره به یک خود-تکین‌سازی امر استعلایی معتقد بود. او سوژه را در معرض یک آله‌ی [بخت یا بازی] خارج ناب وانهاد. اکنون، یکی از نام‌های خارج «رخداد» است. به همین دلیل است که چرا رخداد، به عنوان امری که قدرت تفکر متوقف به آن است و/یا این قدرت از آن سرچشمه می‌گیرد، پس از سارتر به عنوان مسأله‌ی کلی تعدادی از بزرگترین فیلسوفان معاصر بدل شد. علاوه بر نقد پدیدارشناسی آگاهی، این موضوع

رخداد در دلوز

رخداد چیزی نیست که برای زندگی اتفاق می‌افتد، بلکه چیزی است در درون آن‌چه اتفاق می‌افتد، بل اتفاقی است درون آن‌چه دارد رخ می‌دهد/ جریان دارد، بدین‌سان زندگی می‌تواند تنها یک رخداد واحد داشته باشد. رخداد، در محدوده‌ی مصالح متمایز زندگی، دقیقاً چرخش درونی امر همسان است، قدرت نامتمایز امر همسان: زندگی نامنظم نیرومند. با توجه به کثرت هرچه، این به جهت ذات رخداد است که آن‌ها را مطابق امر همسان که خودشان هستند تصنیف کرد، و این‌که این تصنیف تکین را در تنوع نامتناهی شیوه‌های بالقوه نمایش داد.



از سهم ژیل دلوز است که مفهوم او از رخداد را توضیح می‌دهد. او این کار را همانند رواقیان انجام می‌دهد، آن‌ها که «رخداد» برای‌شان باید در هیئت اصول صلب و سخت همگانی ریخته شود که رواقی‌گیری خود را با آن تطبیق می‌دهد. میان «رخداد» و «تقدیر» باید چیزی نظیر یک مبادله‌ی سوژکتیو وجود داشته باشد.

من از منطق معنا چیزی را استخراج می‌کنم که چهار اصل موضوع دلوزی درباره‌ی رخداد می‌نامم. اصل موضوع اول: «شدن نامتناهی خودش بدل به رخداد می‌شود» رخداد انضمامیت انتولوژیک حقیقت درونی یکی/فرد است، قدرت بی‌نهایت زندگی. این هرگز یک حفره، یا یک بی‌تفاوتی نیست که از آن‌چه رخ می‌دهد جدا شده باشد. برعکس، غلظت/پُری جریان زندگی و اشتداد آن است. رخداد چیزی است که به یکی/فرد تسلسل سیاست‌ورزی چنگانه را هدیه می‌دهد. ما می‌توانستیم این فرمول را پیش ببریم: در شدن‌ها، رخداد یگانه دلیل برای یکی/فرد است که این شدن‌ها تجلیات آن به‌شمار

هرچند رخداد در مقام اندیشه‌ی شدن شدن‌ها، یا ابدیت منفصل‌کننده، بدن‌ها را به اشتداد می‌رساند و کثرت برساننده‌ی آنان را متمرکز می‌سازد. با این وجود این نمی‌تواند مشابه طبیعت اقدامات و حساسیت‌های بدن باشد، و نه ناگهان بر آن‌ها رخ می‌دهد. رخداد نمی‌تواند با بدن‌های که آن‌ها را تغییر می‌دهد همسان باشد، و نه نسبت به چیزی که بر آن‌ها اتفاق می‌افتد یا انجام می‌دهند، متعالی باشد، از طرفی نمی‌توان گفت آن‌ها (به نحو انتولوژیک) متفاوت از بدن‌ها می‌باشند. رخداد امر تفاوت‌گذار حرکات و حساسیت‌های بدن به عنوان یک نتیجه است. پس چه چیزی امری حلولی/درون‌ماندگار شدن‌هاست، اگر شدن یا تفاوت، ارتباط (سایر موضوعات دلوزی) وجود ندارد؟ در هر صورت، شدن یک ایده نیست، بلکه چیزی است که شدن را به شدن می‌افکند. بنابراین، رخداد بر بدن‌ها تأثیر می‌گذارد، زیرا چیزی است که بدن‌ها به‌عنوان سنتزهای تحقق‌یافته انجامش می‌دهند یا حمایت‌اش می‌کنند. این شدن یکی/فرد از طریق بدن‌هاست که آن‌ها چنان طبیعت مشخص (به‌طور بالقوه و نه بالفعل) و برآیند هماهنگ وجود دارند (بدون بدن‌ها شدن وجود ندارد). این همان معنای است که باید به شکل قاعده درآید: رخداد هم‌راستا با شدن است.

رخداد زندگی در مقام بدن بدون اندام اندیشیده خواهد شد: یک رژیم متفاوت نسبت به ارگانیسم زنده؛ اما رژیمی که به‌نحو تکنیکی در مقام نتیجه‌ی حرکات و حساسیت‌های این ارگانیسم‌ها مستقر و مرئی شده است.

اصل موضوع چهارم: یک زندگی از رخداد تکین و یکسان تصنیف می‌شود، فاقد تنوع چیزی است که بر آن اتفاق می‌افتد. در این‌جا چیزی که دشوار است صراحت امر یگانه به‌عنوان ظهور متمرکز تفرقه‌ی بنیادین نیست. سه اصل ماتقدم درباره‌ی این مطلب واضح اند. دشواری در فهم واژه‌ی تصنیف وجود دارد. رخداد چیزی است که زندگی را تاحدودی مانند تصنیف موسیقایی که با موضوع خودش نظم‌یافته، تدوین می‌کند. «تنوع» در این‌جا باید به عنوان «دگرگونی»، دگرگونی روی یک موضوع فهم شود. رخداد چیزی نیست که برای زندگی اتفاق می‌افتد، بلکه چیزی است در درون آن‌چه اتفاق می‌افتد، بل اتفاقی است درون آن‌چه دارد رخ می‌دهد/جریان دارد، بدین‌سان زندگی می‌تواند تنها یک رخداد واحد داشته باشد. رخداد، در محدوده‌ی مصالح متمایز زندگی، دقیقاً چرخش درونی امر همسان است، قدرت نامتمایز امر همسان: زندگی نامنظم نیرومند. با توجه به کثرت هرچه، این به جهت ذات رخداد است که آن‌ها را مطابق امر همسان که خودشان هستند تصنیف کرد، و این‌که این تصنیف تکین را در تنوع نامتناهی شیوه‌های بالقوه نمایش داد.